**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر چهارم**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[**دفتر چهارم مثنوي**](#_Toc178948571)

[1. مقدمه دفتر چهارم 11](#_Toc178948572)

[2. تمامي حكايت آن عاشق كه از عسس گريخت در باغي مجهول خود معشوق را در باغ يافت و عسس را از شادي دعاي خير مي كرد و مي گفت كه: عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُمْ 12](#_Toc178948573)

[3. حكايت آن واعظ كه هر آغاز تذكير دعاي ظالمان و سخت دلان و بي اعتقادان كردي 14](#_Toc178948574)

[4. سؤال كردن از عيسي عليه السلام كه در وجود از همۀ صعبها صعب تر چيست؟ 15](#_Toc178948575)

[5. قصد خيانت كردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وي 15](#_Toc178948576)

[6. قصۀ آن صوفي كه زن را با بيگانه بگرفت 16](#_Toc178948577)

[7. در بيان آنکه حق تعالي بنده را به گناه اول رسوا نکند 17](#_Toc178948578)

[8. معشوق را زير چادر پنهان كردن جهت تلبيس و بهانه گفتن زن كه إِنَّ كَيدَكُنَّ عَظِيمٌ 17](#_Toc178948579)

[9. گفتن زن كه او در بند جهاز نيست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفي اين را سر پوشيده 18](#_Toc178948580)

[10. غرض از سميع و بصير گفتن خدا را 19](#_Toc178948581)

[11. مثال دنيا چون گلخن و تقوي چون حمام 19](#_Toc178948582)

[12. قصۀ آن دباغ كه در بازار عطاران از بوي عطر و مشك بي هوش و رنجور شد 20](#_Toc178948583)

[13. معالجه كردن برادر دباغ، دباغ را به خفيه، به بوي سرگين 21](#_Toc178948584)

[14. عذر خواستن آن عاشق از گناه خويش به تلبيس و روي پوش و فهم كردن معشوق آن را نيز 22](#_Toc178948585)

[15. رد كردن معشوق عذر عاشق را و تلبيس او را در روي او ماليدن 23](#_Toc178948586)

[16. گفتن جهودي علي عليه السلام را كه اگر اعتماد داري بر حافظي خدا، از سر اين كوشك خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را 24](#_Toc178948587)

[17. قصۀ مسجد اقصي و خروب و عزم كردن داود عليه السلام پيش از سليمان عليه السلام بر بناي آن مسجد 25](#_Toc178948588)

[18. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سليمان و ساير انبياء عليهم السلام كه اگر يكي از ايشان را منكر شوي ايمان به هيچ نبي درست نباشد و اين علامت اتحاد است كه يك خانه از آن هزار خانه ويران كني، آن همه ويران شود و يك ديوار قايم نماند كه لا نُفَرِّقُ بَينَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل يكفيه الاشاره، اين خود از اشارت گذشت 26](#_Toc178948589)

[19. مثل آوردن در بيان اتحاد جانهاي انبيا و اولياء و دوستان خدايتعالي بنوز آفتات که تمامت خانها و سرايها و بيابانها و کوهها و درياها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سراي و هر دشت و صحرا روشنائي ديگر دهد و همه يکنور و روشني باشد و اختلاف جانهاي مردم ديگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور ديگر است و چون آفتاب طلوع کند اين انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشيد جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاريتي محو گردد 27](#_Toc178948590)

[20. بقيۀ قصۀ بناي مسجد اقصي در دست سليمان عليه السلام 28](#_Toc178948591)

[21. قصۀ آغاز خلافت عثمان و خطبۀ وي در بيان آنكه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول 29](#_Toc178948592)

[22. در بيان آن كه حكما گويند: آدمي عالم صغري است و حكماي الهي گويند: آدمي عالم كبري است زيرا که آن علم حكما بر صورت آدمي مقصور بود و علم اين حكما در حقيقت حقيقت آدمي موصول بود 31](#_Toc178948593)

[23. تفسير اين حديث كه مثل امتي كمثل سفينة نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق 31](#_Toc178948594)

[24. قصۀ هديه فرستادن بلقيس از شهر سبا سوي سليمان عليه السلام 32](#_Toc178948595)

[25. كرامات و نور شيخ عبد الله مغربي قدس سره 33](#_Toc178948596)

[26. باز گردانيدن سليمان عليه السلام رسولان بلقيس را با آن هديه ها كه آورده بودند سوي بلقيس و دعوت كردن سليمان بلقيس را به ايمان و ترك آفتاب پرستي 34](#_Toc178948597)

[27. قصۀ عطاري كه سنگ ترازوي او گِل سر شوي بود و دزديدن مشتري گِلخوار، از آن گل هنگام سنجيدن شكر و ديدن عطار و ناديده کردن مر ورا 34](#_Toc178948598)

[28. دل داري كردن و نواختن سليمان عليه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ايشان و عذر قبول ناكردن هديه شرح كردن با ايشان 35](#_Toc178948599)

[29. ديدن درويشي جماعت مشايخ را در خواب و در خواست كردن روزي حلال، بي مشغول شدن به كسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ايشان او را به ميوه هاي تلخ و ترش كوهي بر وي شيرين شدن به داد آن مشايخ 36](#_Toc178948600)

[30. نيت كردن او، كه اين زر بدهم بدان هيزم كش چون من روزي يافتم به كرامات مشايخ و رنجيدن آن هيزم كش از ضمير و نيت او 37](#_Toc178948601)

[31. تحريض سليمان مر رسولان را بتعجيل بهجرت بلقيس بهر ايمان 38](#_Toc178948602)

[32. سبب هجرت ابراهيم ادهم و ترك ملك خراسان 38](#_Toc178948603)

[33. حكايت آن مرد تشنه كه از سر جوز بن جوز در جوي آب ميريخت كه در گو بود و به آب نمي رسيد تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب مي آورد 39](#_Toc178948604)

[34. تهديد فرستادن سليمان عليه السلام پيش بلقيس كه اصرار مينديش بر شرك و تاخير مكن 40](#_Toc178948605)

[35. ظاهر گردانيدن سليمان كه مرا خالصا لامر الله جهد است در ايمان تو، يك ذره غرضي نيست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بيني چون چشم جان باز شود بنور الله 41](#_Toc178948606)

[36. باقي قصۀ ابراهيم ادهم قدس الله سرّه 42](#_Toc178948607)

[37. بقيۀ قصۀ اهل سبا و نصيحت و ارشاد سليمان عليه السلام آل بلقيس را هر يكي را اندر خود و مشكلات دين و دل او و صيد كردن هر جنس مرغ ضميري را به صفير آن جنس مرغ و طعمۀ او 42](#_Toc178948608)

[38. آزاد شدن بلقيس از ملك، و مست شدن او از شوق ايمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت 43](#_Toc178948609)

[39. چاره كردن سليمان عليه السلام در احضار تخت بلقيس از سبا 45](#_Toc178948610)

[40. قصۀ ياري خواستن حليمه از بتان چون عقيب فطام مصطفي عليه السلام گم كرد و لرزيدن و سجدۀ بتان و گواهي دادن ايشان بر عظمت كار مصطفي صلي الله عليه و آله و سلم 45](#_Toc178948611)

[41. حكايت آن پير عرب كه دلالت كرد حليمه را به استعانت بتان 46](#_Toc178948612)

[42. خبر يافتن جد مصطفي عبد المطلب از گم كردن حليمه مصطفي عليه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و ناليدن بر در كعبه و از حق درخواستن و يافتن او محمد عليه السلام را 47](#_Toc178948613)

[43. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد عليه السلام كه كجاش يابم، و جواب از اندرون كعبه آمدن و نشان يافتن 49](#_Toc178948614)

[44. بقيۀ قصۀ دعوت سليمان بلقيس را 49](#_Toc178948615)

[45. مثل قانع شدن آدمي به دنيا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانيان كه ابناي جنس وي اند و نعره زنان كه يا لَيتَ قَوْمِي يعْلَمُونَ 50](#_Toc178948616)

[46. بقيۀ دعوت سليمان بلقيس را که فرصت غنيمت است 51](#_Toc178948617)

[47. بقيۀ قصۀ عمارت كردن سليمان عليه السلام مسجد اقصي را، به تعليم و وحي خدا جهت حكمتها كه او داند و معاونت ملائكه و ديو و پري و آدمي آشكارا 52](#_Toc178948618)

[48. قصۀ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف كردن آن وزير بو الحسن نام 54](#_Toc178948619)

[49. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به اميد همان صله و هزار دينار فرمودن شاه بر قاعدۀ خويش و گفتن وزير نو، هم حسن نام، شاه را كه: اين سخت بسيار است و ما را خرجهاست و خزينه خالي است و من او را به ده يك اين زر خشنود كنم 54](#_Toc178948620)

[50. بردن شاعر شعر را سوي شاه و خسارت وزير 55](#_Toc178948621)

[51. مانستن بد رائي اين وزير دون در افساد مروّتِ شاه به وزير فرعون يعني هامان در افساد قابليت فرعون 57](#_Toc178948622)

[52. نشستن ديو بر مقام سليمان عليه السلام و تشبه كردن او به كارهاي سليمان عليه السلام و فرق ظاهر ميان هر دو سليمان و ديو خويشتن را سليمان بن داود نام كردن 57](#_Toc178948623)

[53. در آمدن سليمان عليه السلام هر روز در مسجد اقصي بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتكفان و رستن عقاقير در مسجد 58](#_Toc178948624)

[54. آموختن پيشۀ گوركني قابيل از زاغ پيش از آنكه در عالم حرفه گوركني و گور بود 59](#_Toc178948625)

[55. قصۀ صوفي كه در ميان گلستان سر بر زانو مراقب بود. يارانش گفتند: سر بر آور تفرج كن بر گلستان و رياحين و مرغان و آثار رحمه الله تعالي که فانظروا الي آثار رحمة الله 61](#_Toc178948626)

[56. قصۀ رُستن خروب در گوشۀ مسجد اقصي و غمگين شدن سليمان عليه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصيت و نام خود بگفت 61](#_Toc178948627)

[57. بيان آنكه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضيحت اوست و چون شمشير است افتاده به دست راه زن 63](#_Toc178948628)

[58. بيان تفسير آيه شريفه يا أَيهَا الْمُزَّمِّلُ 64](#_Toc178948629)

[59. در بيان آنكه ترك الجواب جواب مقرر اين سخن كه "جواب الاحمق سكوت"، شرح اين هر دو در اين قصه است كه گفته مي آيد 65](#_Toc178948630)

[60. در تفسير اين حديث نبوي (ص) كه "ان الله تعالي خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلي من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادني من البهائم" 66](#_Toc178948631)

[61. در تفسير اين آيه كه "وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساًو قوله يضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يهْدِي بِهِ كَثِيراً " 67](#_Toc178948632)

[62. چاليش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، ميل مجنون سوي حرّه ميل ناقه سوي كرّه، چنان كه مجنون گفته: هوي ناقتي خلفي و قدّامي الهوي و اني و اياها لمختلفان 67](#_Toc178948633)

[63. نبشتن آن غلام قصۀ شكايت نقصان اجري سوي پادشاه (جذبة من جذبات الحق خير من عبادة الثقلين) 68](#_Toc178948634)

[64. حكايت آن فقيه با دستار بزرگ و آنكه دستارش بربود. بانگ مي زد كه: باز كن و ببين كه چه ميبري آنگاه ببر 69](#_Toc178948635)

[65. نصيحت دنيا اهل دنيا را به زبان حال و بي وفايي خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او 69](#_Toc178948636)

[66. بيان آنكه عارف را غذائي است از نور حق كه "ابيت عند ربي يطعمني و يسقيني و قوله صلي الله عليه و آله الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين اي يصل طعام الله في الجوع" 71](#_Toc178948637)

[67. خطاب با مغروران دنيا و گرفتاران نفس اماره 71](#_Toc178948638)

[68. تفسير آيه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسي قُلْنا لا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الأَعْلي 72](#_Toc178948639)

[69. زجر مدعي از دعوي و امر كردن او را به متابعت انبيا و اوليا 73](#_Toc178948640)

[70. بقيۀ قصۀ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجري خود 74](#_Toc178948641)

[71. حكايت آن مداح كه از جهت ناموس شكر ممدوح ميكرد و بوي اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مينمود كه آن شكرها لاف است و دروغ 75](#_Toc178948642)

[72. دريافتن طبيبان الهي امراض دين و دل را در سيماي مريد و بيگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بي اين همه نيز از راه دل، كه انهم جواسيس القلوب فجالسوهم بالصدق 77](#_Toc178948643)

[73. مژده دادن بايزيد از زادن ابو الحسن خرقاني قدس الله روحها پيش از سالها و نشان صورت و سيرت او يك به يك و نوشتن تاريخ نويسان آن را جهت رصد 77](#_Toc178948644)

[74. قول رسول صلي الله عليه و آله و سلم که اني لاجدُ نفس الرحمن من قِبل اليمن 78](#_Toc178948645)

[75. زآدن ابوالحسن خرقاني بعد از وفات بايزيد قدّس الله سره 79](#_Toc178948646)

[76. نقصان اجراي دل و جان صوفي از طعام الله تعالي 79](#_Toc178948647)

[77. بازگشتن به حکايت غلام که رقعه نوشت سوي شاه جهت کمي اجري او و بي التفاتي شاه 79](#_Toc178948648)

[78. آشفتن آن غلام از نارسيدن جواب رقعه از ِقبل پادشاه 80](#_Toc178948649)

[79. كژ وزيدن باد بر سليمان عليه السلام به سبب زلت او 80](#_Toc178948650)

[80. شنيدن شيخ ابو الحسن خرقاني خبر دادن بايزيد را از بودِ او و احوال او 81](#_Toc178948651)

[81. رقعۀ ديگر نوشتن آن غلام پيش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نيافت 82](#_Toc178948652)

[82. ستودن پيغمبر عليه السلام عاقل را و نکوهيدن احمق را 82](#_Toc178948653)

[83. قصۀ آن كسي که با يکي مشورت مي كرد، گفتش: مشورت با ديگري كن كه من عدوي توام 83](#_Toc178948654)

[84. امير گردانيدن رسول عليه و آله جوان هذيلي را بر سريه اي كه در آن پيران و جنگ آزمودگان بودند 84](#_Toc178948655)

[85. اعتراض كردن معترضي بر رسول عليه الصلاة و السلام بر امير كردن آن هذيلي 85](#_Toc178948656)

[86. جواب گفتن پيغمبر صلي الله عليه و آله اعتراض كننده را 87](#_Toc178948657)

[87. قصۀ سبحاني ما اعظم شاني گفتن ابا يزيد و اعتراض مريدان و جواب او مر ايشان را نه بطريق گفتِ زبان بلكه از راه عيان 88](#_Toc178948658)

[88. بيان سبب فصاحت و بسيار گوئي آن فضول به خدمت رسول الله 90](#_Toc178948659)

[89. بيان کردن رسول صلي الله عليه و آله سبب تفضيل و اختيار كردن او آن هذيلي را به اميري و سر لشكري بر پيران و كار ديده گان 90](#_Toc178948660)

[90. علامت عاقل تمام، و نيم عاقل، و مرد تمام، و نيم مرد، و علامت شقي مغرور لاشي 91](#_Toc178948661)

[91. قصۀ آبگير و صيادان و آن سه ماهي يكي عاقل و يكي نيم عاقل و آن ديگر مغرور و ابله مغفل لاشي و عاقبت آن هر سه ماهي 92](#_Toc178948662)

[92. سر خواندن وضو كننده اوراد وضو را 92](#_Toc178948663)

[93. شخصي به وقت استنجا مي گفت: اللهم ارحني رايحه الجنة، بجاي اللهم اجعلني من التوابين و اجعلني من المتطهرين كه ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق مي گفت. عزيزي بشنيد و اين را طاقت نداشت 92](#_Toc178948664)

[94. قصۀ آن مرغ گرفته كه وصيت كرد كه بر گذشته پشيماني مخور تدارك وقت انديش، و روزگار مبر در پشيماني 93](#_Toc178948665)

[95. چاره انديشيدن آن ماهي ِ نيم عاقل، و خود را مرده كردن 94](#_Toc178948666)

[96. بيان آنكه عهد كردن احمق وقت گرفتاري و ندم هيچ وفايي ندارد كه وَ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ، چون صبح كاذب وفا ندارد 95](#_Toc178948667)

[97. در بيان آنكه وهم قلبِ عقل است، و ستيزۀ اوست، بدو ماند و او نيست 95](#_Toc178948668)

[98. مجاوبات موسي عليه السلام كه صاحب عقل بود با فرعون كه صاحب وهم بود 96](#_Toc178948669)

[99. بيان آنكه عمارت در ويرانيست و جمعيت در پراكندگي و درستي در شكستگيست و مراد در بيمرادي و وجود در عدم و علي هذا بقيه الاضداد و الازواج 97](#_Toc178948670)

[100. جواب دادن موسي عليه السلام فرعون را 97](#_Toc178948671)

[101. نفي کردن موسي عليه السلام جادوئي را از خود 98](#_Toc178948672)

[102. بيان آنكه هر حس مُدرك را از آدمي نيز مُدركاتي ديگر است كه از مُدركات آن حس ديگر بي خبر است. چنانكه هر پيشه ور استاد اعجمي كار آن استاد ديگر پيشه ور است و بي خبري او از آنكه وظيفۀ او نيست دليل نكند كه آن مدركات نيست، اگر چه به حكم حال منكر بود آنرا اما از منكري او اينجا جز بيخبري نميخواهيم در اين مقام 98](#_Toc178948673)

[103. حمله بردن اين جهانيان بر آن جهانيان و تاخت بردن تا سينور ذر و نسل كه سر حد غيب است و غفلت ايشان از كمين كه چون غازي به غزا نرود كافر تاختن آورد 101](#_Toc178948674)

[104. بيان آنكه تن خاكي آدمي، همچون آهن نيكو جوهر، قابل آيينه شدن است، تا در او، هم در دنيا، بهشت و دوزخ و قيامت و غير آن معاينه بنمايد نه بر طريق خيال 102](#_Toc178948675)

[105. باز گفتن موسي عليه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغيب، تا به خبيري حق ايمان آورد يا گمان برد 102](#_Toc178948676)

[106. بيان آنكه: در ِ توبه باز است 103](#_Toc178948677)

[107. گفتن موسي عليه السلام فرعون را كه: از من يك پند قبول كن و چهار فضيلت، عوض بستان 103](#_Toc178948678)

[108. شرح كردن موسي عليه السلام آن چهار فضيلت را جهت پايمزد ايمان فرعون 104](#_Toc178948679)

[109. تفسير ُكنتُ كنزا مخفيا ً فاحببت ان اعرف 105](#_Toc178948680)

[110. غرّه شدن آدمي به ذكاوت و تصويرات طبع خويش و طلب ناكردن ِ علم غيب كه علم انبيا عليهم السلام است 105](#_Toc178948681)

[111. بيان اين خبر كه "كلموا الناس، علي قدر عقولهم، لا علي قدر عقولكم، حتي لا يكذب الله و رسوله" 106](#_Toc178948682)

[112. قوله عليه السلام "من بشرني بخروج الصفر، بشرته بالجنة" 106](#_Toc178948683)

[113. مشورت كردن فرعون با آسيه در ايمان آوردن به موسي عليه السلام 107](#_Toc178948684)

[114. قصۀ باز پادشاه و كمپير زن 108](#_Toc178948685)

[115. قصۀ آن زن كه طفل آن بر سر ناودان خزيد و خطر افتادن بود و از علي مرتضي چاره جست 109](#_Toc178948686)

[116. در بيان حديث "جريا مؤمن فان نورک اطفا ناري" از زبان دوزخ 111](#_Toc178948687)

[117. مشورت كردن فرعون با وزيرش هامان در ايمان آوردن به موسي عليه السلام 112](#_Toc178948688)

[118. تزييف سخن هامان 112](#_Toc178948689)

[119. نوميد شدن موسي عليه السلام از ايمان فرعون و جا يافتن سخن هامان در دل فرعون 113](#_Toc178948690)

[120. منازعت کردن اميران عرب با رسول خدا عليه السلام كه ملك را مقاسمه كن تا نزاعي نباشد و جواب مصطفي صلي الله عليه و آله كه من مأمورم در اين امارت و بحث ايشان از طرفين 114](#_Toc178948691)

[121. تمامي حديث موسي عليه السلام و تقريع و توبيخ فرعون 115](#_Toc178948692)

[122. در بيان آنكه شناساي قدرت حقتعالي نپرسد كه: بهشت کجاست و دوزخ كجاست؟ 115](#_Toc178948693)

[123. جواب دهري كه منكر الوهيت است و عالم را قديم مي گويد 116](#_Toc178948694)

[124. تفسير آيه کريمه كه "ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَينَهُما إِلَّا بِالْحَقِ" نيافريدمشان بهر همين كه شما مي بينيد بلكه بهر معني و حكمت باقيه كه شما نمي بينيد آن را 118](#_Toc178948695)

[125. وحي كردن حقتعالي به موسي عليه السلام كه: اي موسي، من كه خالقم تو را دوست ميدارم 119](#_Toc178948696)

[126. خشم كردن پادشاه بر نديم و شفاعت كردن شفيع آن مغضوبٌ عليه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول كردن، و رنجيدن نديم از شفيع كه: چرا شفاعت كردي؟ 120](#_Toc178948697)

[127. گفتن جبرئيل عليهما السلام مر خليل عليه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد كه "اما اليك فلا" 121](#_Toc178948698)

[128. مطالبه كردن موسي عليه السلام از حضرت عزت كه "لم خلقت خلقا و اهلكتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت 122](#_Toc178948699)

[129. بيان آنكه روح حيواني و عقل جزوي و وهم و خيال بر مثال دوغند و روح وحيي كه باقي است در اين دوغ همچو روغن پنهان است 123](#_Toc178948700)

[130. مثال ديگر هم در اين معني 124](#_Toc178948701)

[131. حكايت آن پادشاه زاده كه پادشاهي حقيقي به وي روي نمود، يوْمَ يفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نقد وقت او شد، پادشاهي اين خاك تودۀ كودك طبعان كه قلعه گيري نام كنند، آن كودك كه چيره آيد بر سر خاك توده بر آيد و لاف زند كه قلعه مراست كودكان ديگر بر وي رشك برند كه التراب ربيع الصبيان، آن پادشاه زاده چو از قيد رنگها برست گفت: من اين خاكهاي رنگين را همان خاكِ دون ميگويم زر و اطلس و اكسون نمي گويم. من از اين اكسون رَستم و به يك سون جستم، وَ آتَيناهُ الْحُكْمَ صَبِيا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نيست در قدرت كُنْ فَيكُونُ هيچ كس سخن قابليت نگويد 125](#_Toc178948702)

[132. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل 126](#_Toc178948703)

[133. اختيار كردن پادشاه دختر درويش زاهدي را از جهت پسر و اعتراض كردن اهل پرده و ننگ داشتن ايشان از پيوندي درويش 127](#_Toc178948704)

[134. مستجاب شدن دعاي پادشاه در خلاص پسرش از جادوي كابلي 128](#_Toc178948705)

[135. در بيان آنكه شهزاده، آدمي بچه است و خليفۀ خداست پدرش، آدم صفي خليفۀ حق مسجود ملايك، و آن كمپير كابلي دنياست كه آدمي بچه را از پدر ببريد به سحر، و انبيا و اوليا آن طبيب تدارك كننده اند 129](#_Toc178948706)

[136. حكايت آن زاهد كه در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسي و بسياري عيال و خلق مي مردند از گرسنگي گفتندش: چه هنگام شادي است؟ كه هنگام صد تعزيت است. گفت: مرا باري نيست 131](#_Toc178948707)

[137. بيان آنكه مجموع عالم صورت عقل كل است، چون با عقل كل به كژ روي جفا كردي و صورت عالم تو را غم فزايد اغلب احوال، چنانكه دل با پدر بد كردي صورت پدر تو را غم فزايد و نتواني رويش را ديدن اگر چه پيش از آن نور ديده بوده باشد و راحت جان 131](#_Toc178948708)

[138. قصۀ فرزندان ُعزير عليه السلام كه از پدر احوال پدر مي پرسيدند، گفت: آري از عقب من ميآيد. بعضي که شناختندش بيهوش شدند بعضي نشناختند مي گفتند: خود مژده داد اين بيهوش چيست؟ 132](#_Toc178948709)

[139. تفسير اين حديث كه "اني لاستغفر الله ربي في كلّ يوم ٍ سبعين مرة ً" 133](#_Toc178948710)

[140. بيان آنكه عقل جزوي تا به گور بيش نبيند و در باقي مقلد انبيا و اولياست 133](#_Toc178948711)

[141. بيان آيه کريمه "يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لا تُقَدِّمُوا بَينَ يدَي الله وَ رَسُولِهِ صلي الله عليه و آله 135](#_Toc178948712)

[چون نبي نيستي، ز امّت باش چون كه سلطان نه اي، رعيت باش 135](#_Toc178948713)

[پس رو خاموشان خامش باش و از خودي راي زحمتي متراش 135](#_Toc178948714)

[142. قصۀ شكايت استر با شتر كه: من بسيار در رو مي افتم در راه رفتن و تو كم در روي مي آئي، حکمت اين چيست؟، و جواب گفتن ِ شتر او را 136](#_Toc178948715)

[143. تصديق كردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و ياري دادن پدرانه و شاهانه 137](#_Toc178948716)

[144. لابه كردن ِ قبطي سبطي را كه يك سبو به نيت خويش از نيل پُر كن و بر لب من نه، تا بخورم به حقّ دوستي و برادري، سبوئي كه شما سبطيان بهر خود پر مي كنيد از نيل، آب صاف است و سبو كه ما قبطيان پر مي كنيم خون صاف است 138](#_Toc178948717)

[145. درخواستن قبطي دعاي خير و هدايت از سبطي و دعا كردن سبطي قبطي را به خير و مستجاب شدن آن دعا از اكرم الاكرمين 140](#_Toc178948718)

[146. حكايت آن زن پليد كار كه شوهر را گفت: آن خيالات از سر امرود بُن مي نمايد تو را كه چنين نمايد چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خيالات برود، و اگر كسي گويد كه: آنچه آن مرد ميديد خيال نبود، جواب آن است که اين مثال است نه مثل، در مثال همين قدر بس بود كه اگر بر سر امرود بن نرفتي هرگز آنها نديدي خواه خيال، خواه حقيقت و همين کافي است 142](#_Toc178948719)

[147. باقي قصۀ موسي عليه السلام 143](#_Toc178948720)

[148. سخت شدن کار بر قبطيان و شفاعت کردن فرعون 143](#_Toc178948721)

[149. دعا کردن موسي عليه السلام و سبز شدن ِ کشت 144](#_Toc178948722)

[150. اطوار و منازل خلقت آدمي از ابتدا 145](#_Toc178948723)

[151. در بيان آنكه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان كه روزيهاي ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان كه ما را صبر نماند 146](#_Toc178948724)

[152. رفتن ذو القرنين به كوه قاف و درخواست كردن كه: اي كوه قاف از عظمت صفت حق تعالي ما را بگو، و گفتن كوه قاف كه: صفت عظمت حق به تقرير در نيايد كه پيش آن ادراكها فنا شود، و لابه كردن ذو القرنين كه از صنايعش كه در خاطر داري و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوي 148](#_Toc178948725)

[153. موري بر كاغذي مي رفت، نوشتن قلم ديد، قلم را ستودن گرفت، موري ديگر كه چشم تيزتر بود گفت: ستايش انگشتان را كن كه اين هنر از ايشان مي بينم، موري ديگر كه از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستايش بازو کن كه انگشتان فرع وي اند، الي آخره 148](#_Toc178948726)

[154. باز التماس کردن ذوالقرنين از کوه قاف تا بيان صنعي از صنايع حقتعالي کند 148](#_Toc178948727)

[155. نمودن جبرئيل عليه السلام خود را به مصطفي صلي الله عليه و آله و سلم بصورت خويش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش 149](#_Toc178948728)

[**پايان دفتر چهارم**](#_Toc178948729)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر چهارم مثنوي**  **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
| **1. مقدمه دفتر چهارم** | | |
| اي ضياء الحق حسام الدين توئي همّت عالي تو اي مرتجا گردن اين مثنوي را بسته اي مثنوي پويان، كِشنده ناپديد مثنوي را چون تو مبدأ بوده اي چون چنين خواهي، خدا خواهد چنين كان لله بوده اي در ما مضي مثنوي از تو هزاران ُشكر داشت در لب و كف اش خدا شكر تو ديد زآنكه شاكر را زيادت وعده است گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقترِبْ، يزدان ما گر زيادت ميشود، زين رو بود با تو ما، چون رز، به تابستان خوشيم خوش بكش اين كاروان را تا به حج حج زيارت كردن ِ خانه بود زآن ضيا گفتم حسام الدين تو را كاين حسام و، اين ضيا، يكي ست هين نور از آن ِ ماه باشد، وين ضيا شمس را قرآن ضيا خواند اي پدر شمس چون عالي تر آمد خود ز ماه هر كس اندر نور مه منهج نديد آفتاب، اعواض را كامل نمود تا كه قلب و نقد نيك آيد پديد تا كه نورش كامل آمد در زمين ليك بر قلاب مبغوض است سخت پس عدوي جان صرّاف است قلب انبيا با دشمنان بر مي تنند كاين چراغي را كه هست او نور ِ كار دزد و قلاب است خصم نور و بس روشني بر دفتر چارم بريز هين ز چارم، نور ده خورشيدوار هر كش افسانه بخواند، افسانه است آب نيل است و به قبطي خون نمود دشمن اين حرف، اين دم در نظر اي ضياء الحق تو ديدي حال او ديدۀ غيبت چو غيب است اوستاد اين حكايت را كه نقدِ وقت ماست ناكسان را ترك كن، بهر كسان اين حكايت گر نشد آنجا تمام |  | كه گذشت از مه به نورت مثنوي  مي كِشد اين را، خدا داند كجا مي كشي آن سوي كه تو دانسته اي  ناپديد از جاهلي كش نيست ديد گر فزون گردد تواش افزوده اي  ميدهد حق آرزوي متقين  تا كه كان الله له آمد جزا در دعا و ُشكر كفها بر فراشت  فضل كرد و لطف فرمود و مزيد آنچنان كه ُقرب مزد سجده است  قربِ جان شد، سجدۀ ابدان ما نه از براي پوش و هاي و هو بود حكم داري، هين بكش تا ميكشيم  اي امير صبر و مفتاح الفرج  حج "ربّ البيت"، مردانه بود كه تو خورشيدي و اين دو وصفها تيغ خورشيد از ضيا باشد يقين  آن ِ خورشيد، اين فرو خوان از ُنبا و آن قمر را نور خواند، اين را نگر پس ضيا از نور افزون دان به جاه  چون بر آمد آفتاب، آن شد پديد لاجرم بازارها در روز بود تا بود از غبن و از حيله بعيد تاجران را، "رَحْمَة ً للعالمين"  زآن كز او شد كاسد او را نقد و رخت  دشمن درويش كه بود؟ غير ِ كلب؟ پس ملايك ربّ سلـّم ميزنند از پُف و دمهاي دزدان دور دار زين دو اي فرياد رس، فرياد رس  كافتاب از چرخ چارم كرد خيز تا بتابد بر بلاد و بر ديار وآنكه ديدش نقد، خود مردانه است  قوم موسي را نه خون بُد، آب بود شد ممثل سر نگون اندر سقر حق نمودت پاسخ افعال او كم مبادا زين جهان، اين ديد و داد گر تمامش ميكني اينجا، رواست  قصه را پايان بر و مخلص رسان  چارمين جلد است، آرش در نظام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. تمامي حكايت آن عاشق كه از عسس گريخت در باغي مجهول خود معشوق را در باغ يافت و عسس را از شادي دعاي خير مي كرد و مي گفت كه: عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُمْ** | | |
| اندر آن بوديم، كان شخص از عسس بود اندر باغ آن صاحب جمال سايۀ او را نبود امكان ِ ديد جز يكي لقيه كه اول از قضا بعد از آن چندان كه مي كوشيد او ني به لابه چاره بودش، ني به مال عاشق هر پيشه و هر مطلبي چون بدآن آسيب در جُست آمدند چون در افتادند اندر جستجو هم بر آن بو مي تنند و ميروند هر كسي را هست اوميد بري باز در بستندش و، آن در پرست چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان مر عسس را ساخته يزدان سبب بيند آن معشوقه را او با چراغ پس قرين ميكرد از ذوق آن نفس گر زيان كردم عسس را از گريز از عواني، مر ورا آزاد كن سعد دارش اين جهان و آن جهان گر چه خوي آن عوان هست، اي خدا گر خبر آيد كه شه جُرمي نهاد ور خبر آيد كه شه رحمت نمود ماتمي در جان او افتد از آن صد چنين ادبارها دارد عوان او عوان را در دعا در ميكشيد بر همه زهر و، بر او ترياق بود پس بَد مطلق نباشد در جهان در زمانه هيچ زهر و قند نيست مر يكي را پا، دگر را پاي بند زهر مار، آن مار را باشد حيات خلق ِ آبي را بود دريا چو باغ همچنين بر مي شمر، اي مردِ كار زيد، اندر حق آن، شيطان بود اين بگويد: زيد صديق و سني است زيد، يك ذات است، بر آن يك جنان گر تو خواهي كاو تو را باشد شكر منگر از چشم خودت آن خوب را چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو بلك از او كن عاريت، چشم و نظر تا شوي ايمن ز سيري و ملال چشم او من باشم و دست و دلش هر چه مكروه است، چون او شد دليل |  | راند اندر باغ، از خوفي، فرس  كز غمش اين در عنا بُد هشت سال  همچو عنقا وصف او را مي شنيد بر وي افتاد و شد او را دل ربا خود مجالش مي نداد، آن تند خو سير چشم و بي طمع بود آن نهال  حق بيالود اول كابين لبي  پيش پاشان مينهد هر روز بند بعد از آن در بست كابين جست او هر دمي راجي و آيس ميشوند كه گشادندش در آن روزي دري  بر همان اوميد آتش پا شدست  خود فرو شد پا به گنجش ناگهان  تا ز بيم او دود در باغ شب  طالب انگشتري، در جوي ِ باغ  با ثناي حق، دعاي آن عسس  بيست چندان سيم و زر، بر وي بريز آن چنان كه شادم، او را شاد كن  از عواني و سگي اش وارهان  كه هماره خلق را خواهد بلا بر مسلمانان شود او زفت شاد از مسلمانان فکند آن را به جود گيردش قولنج از اين غم در زمان زين بلا فرياد رس، اي مستعان  كز عوان او را چنان راحت رسيد آن عوان، پيوندِ آن مشتاق بود بَد به نسبت باشد، اين را هم بدان  كه يكي را پا، دگر را بند نيست  مر يكي را زهر و، ديگر را چو قند نسبتش با آدمي آمد مَمات  خلق ِ خاكي را بود آن مرگ و داغ  نسبت اين، از يكي تا صد هزار در حق ِ آن ديگري سلطان بود وآن بگويد: زيد گبر و كشتني است  او بر اين ديگر همه رنج و زيان  پس و را از چشم عُشاقش نگر بين به چشم طالبان مطلوب را عاريت كن چشم از عشاق او پس ز چشم او، به روي او نگر گفت: كان الله له، زآن ذو الجلال  تا رهد از مدبريها مقبلش  سوي محبوبت، حبيب است و خليل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. حكايت آن واعظ كه هر آغاز تذكير دعاي ظالمان و سخت دلان و بي اعتقادان كردي** | | |
| آن يكي واعظ چو بر تخت آمدي دست بر مي داشت: يا رب، رحم ران بر همۀ تسخر كنان ِ اهل خير مي نكردي او دعا بر اصفيا مر ورا گفتند: كاين معهود نيست گفت: نيكوئي از اينها ديده ام خبث و ظلم و جور چندان ساختند هر گهي كه رو به دنيا كردمي كردمي از زخم، آن جانب پناه چون سبب ساز صَلاح من شدند بنده مي نالد به حق از درد و نيش حق همي گويد: كه آخر رنج و درد اين گله ز آن نعمتي كن كت زند در حقيقت هر عدو داروي توست كه از او اندر گريزي در خلا در حقيقت دوستانت دشمنند هست حيواني كه نامش اشغر است تا كه چوبش ميزني، به ميشود نفس مومن اشغري آمد يقين زين سبب بر انبيا رنج و شكست تا ز جانها، جانشان شد زفت تر پوست از دارو، بلاكش ميشود ور نه تلخ و تيز ماليدي در او آدمي را نيز چون آن پوست دان تلخ و تيز و مالش بسيار ده ور نمي تاني، رضا ده، اي عيار كه بلاي دوست تطهير شماست چون صفا بيند بلا شيرين شود بُرد بيند خويش را در عين ِ مات اين عوان در حق غيري سود شد رحم رباني، از او ببريده شد كارگاه خشم گشت و كين وري |  | قاطعان ِ راه را داعي شدي  بر بدان و مفسدان و طاغيان  بر همۀ كافر دلان و، اهل ِ دير مي نگفتي جز خبيثان را دعا دعوت اهل ضلالت جود نيست  من دعاشان زين سبب بگزيده ام  كه مرا از شر، به خير انداختند من از ايشان زخم و ضربت خوردمي  باز آوردندمي گرگان به راه  پس دعاشان بر من است، اي هوشمند صد شكايت ميكند از رنج خويش  مر تو را لابه كنان و راست كرد از در ما دور و مطرودت كند كيمياي نافع و دل جوي توست  استعانت جويي از لطف خدا كه ز حضرت دور و مشغولت كنند او به زخم چوب، زفت و لمتر است  او ز زخم چوب فربه ميشود كاو به زخم رنج، زفت است و سمين  از همه خلق جهان افزونتر است  كه نديدند آن بلا قومي دگر چون اديم طائفي خوش ميشود گنده گشتي، ناخوش و، ناپاك بو از رطوبتها شده زشت و گران  تا شود پاك و لطيف و بافره  که خدا رنجت دهد بي اختيار علم او بالاي تدبير شماست  خوش شود دارو چو صحت بين شود پس بگويد: اقتلوني يا ثقات  ليك اندر حق خود مردود شد كين ِ شيطاني، بر او پيچيده شد كينه دان اصل ضلال و كافري |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. سؤال كردن از عيسي عليه السلام كه در وجود از همۀ صعبها صعب تر چيست؟** | | |
| گفت عيسي را يكي هشيار سر گفتش: اي جان، صعب تر خشم ِ خدا گفت: از اين خشم خدا چبود امان؟ کظم غيظ است اي پسر خط امان پس عوان كه معدن اين خشم گشت چه اميدستش به رحمت؟ جز مگر گر چه عالم را از ايشان چاره نيست چاره نبود هم جهان را از چمين |  | چيست در هستي ز جمله صعب تر؟ كه از آن دوزخ همي لرزد چو ما گفت: تركِ خشم خويش اندر زمان  خشم حق ياد آور و، در کش عنان خشم زشتش از سبع هم، در گذشت  باز گردد ز آن صفت، آن بي هنر اين سخن اندر ضلال افكندنيست  ليك نبود آن چمين ماء معين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. قصد خيانت كردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وي** | | |
| بازگو احوال آن خسته جگر چونكه تنهايش بديد آن ساده مرد بانگ بر وي زد به هيبت آن نگار گفت: آخر خلوت است و خلق ني كس نمي جنبد در اين جا، جز كه باد گفت: اي شيدا، تو ابله بوده اي باد را ديدي كه مي جنبد، بدان مروحۀ تصريف صنع ايزدش جزو بادي، كه به حكم ما در است جنبش اين جزو باد، اي ساده مرد جنبش باد نفس كاندر لب است گاه دم را، مدح و پيغامي كني پس بدان احوال ديگر بادها باد را حق، گه بهاري ميكند بر گروه عاد، صرصر ميكند ميكند يك باد را زهر سموم بادِ دم را در تو بنهاد او اساس دم نميگردد سخن بي لطف و قهر مروحه جنبان پي انعام كس مروحۀ تقدير رباني چرا؟ چونكه جزو باد دم يا مروحه اين شمال و، اين صبا و، اين دبور يك كف گندم ز انباري ببين كلّ ِ باد، از برج ِ بادِ آسمان بر سر خرمن به وقت انتقاد تا جدا گردد ز گندم كاهها چون بماند دير آن بادِ وزان همچنين در طلق آن باد ولاد گر نميدانند كش راننده اوست اهل كشتي همچنين جوياي باد همچنين در درد دندانها ز باد از خدا لابه كنان آن جنديان رقعۀ تعويذ ميخواهند نيز پس همه دانسته اند اين را يقين پس يقين در عقل هر داننده هست گر تو او را مي نبيني در نظر تن به جان جنبد، نمي بيني تو جان گفت او: گر ابلهم من در ادب گفت: ادب اين بود خود، كه ديده شد خود ادب اين بود و آن ديگر دفين هرچه زين کوزه تراود بعد از اين |  | در ميان باغ با رشک قمر زود او قصد كنار و بوسه كرد كه مرو گستاخ، ادب را هوش دار آب حاضر، تشنه اي همچون مني  كيست حاضر؟ چيست مانع زين گشاد؟ ابلهي، و ز عاقلان نشنوده اي  باد جنبانيست اينجا، باد ران  زد بر اين باد و، همي جنباندش  باد بيزن تا نجنباني، نجست  بي تو و بي بادبيزن، سر نكرد تابع تصريف جان و قالب است  گاه دم را، هجو و دشنامي كني  كه ز جزوي، ُكل همي بيند نها  در دي اش، زين لطف عاري ميكند باز بر هودش معطر ميكند مر صبا را ميكند خرّم ُقدوم  تا كني هر باد را، بر وي قياس  بر گروهي شهد و بر قومي است زهر و ز براي قهر هر پشه و مگس  پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟ نيست الا مفسده يا مُصلحه  كي بود از لطف و از انعام دور؟ فهم كن، كان جمله باشد همچنين  كي جهد بي مروحۀ آن باد ران؟ ني كه فلاحان ز حق جويند باد؟ تا به انباري رود، يا چاهها جمله را بيني به حق لابه ُكنان  گر نيايد، بانگِ درد آيد، "كه داد" باد را، پس كردن زاري چه خوست؟ جمله خواهانش از آن رب العباد دفع ميخواهي به سوز و اعتقاد كه بده باد ظفر اي كامران  در شكنجۀ طلق زن از هر عزيز كه فرستد باد، رب العالمين  اينكه با جنبنده، جنباننده هست  فهم كن آن را به اظهار اثر ليك از جنبيدن ِ تن، جان بدان  زيركم اندر وفا و در طلب  آن دگر را خود همي داني تو لد زين بَتر باشد که ديديمش، يقين يک نمط خواهد بُدَن، جمله چنين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. قصۀ آن صوفي كه زن را با بيگانه بگرفت** | | |
| صوفيي آمد به سوي خانه روز جفت گشته با حريفِ خويش، زن چون بزد صوفي به جد در چاشتگاه هيچ معهودش نبُد كاو آن زمان قاصدا، آن روز بي وقت آن مروع اعتماد زن بر او، كاو هيچ بار اعتمادش بود از روي قياس آن قياسش راست نامد از قضا |  | خانه يك در بود و، زن با كفش دوز اندر آن يك حجره از وسواس تن  هر دو درماندند، ني حيلت نه راه  سوي خانه باز گردد از دكان  از خيالي كرد با خانه رجوع  اين زمان تا خانه نايد او ز كار خانه نتوان کرد در کوي قياس گر چه ستار است، هم بدهد سزا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. در بيان آنکه حق تعالي بنده را به گناه اول رسوا نکند** | | |
| چونكه بَد كردي، بترس، ايمن مباش چند گاهي او بپوشاند كه تا چون عمر، آن شاه و مير مومنان بانگ زد آن دزد: كاي مير ديار گفت اميرش: حاش لله كه خدا بارها پوشد پي اظهار ِ فضل تا كه اين هر دو صفت ظاهر شود بارها زن نيز آن بَد كرده بود آن نمي دانست عقل ِ پاي سُست آنچنانش تنگ آورد آن قضا ني طريق و، ني رفيق و، ني امان آنچنان كان زن در آن حجرۀ خفا گفت صوفي با دل خود: كاي دو گبر ليك نادانسته آرم اين نفس از شما پنهان كشد كينه محق مرد دق باشد چو يخ هر لحظه كم همچو كفتاري كه ميگيرند و، او نيست در سوراخ کفتار اي عمو اين همي گويند و بندش مينهند هيچ پنهان خانه، آن زن را نبود نه تنوري كه در آن پنهان شود همچو عرصۀ پهن ِ روز رستخيز گفت يزدان: وصفِ اين جاي حرج |  | زآنكه تخم است و، بروياند خداش  آيد آخر زآن پشيماني تو را داد دزدي را به جلاد و عوان  اولين بار است جرمم زينهار بار اول قهر راند در جزا باز گيرد از پي اظهار ِ عدل  آن مبشر گردد، اين منذر شود سهل بگذشت آن و، سهلش مينمود كه سبو دائم ز جو نايد درست  كه منافق را كند مرگ فجا زآنکه عزرائيل شد در قصدِ جان  خشك شد او و حريفش ز ابتلا از شما كينه كشم، ليكن به صبر تا نگردد مطلع زين حال، کس  اندك اندك، همچو بيماري دق  ليك پندارد به هر دم بهترم  غرّۀ آن گفتِ "كاين كفتار كو؟" گشته او مغرورتر زين گفت و گو او خوش آسوده که از من غالفند سمج و دهليز و رهِ بالا نبود ني جوالي كه حجاب آن شود ني گو و ني پشته، ني جاي گريز بهر محشر "لا تري فيها عوج" |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. معشوق را زير چادر پنهان كردن جهت تلبيس و بهانه گفتن زن كه إِنَّ كَيدَكُنَّ عَظِيمٌ** | | |
| چادر خود را بر او افكند زود زير چادر مرد رسوا و عيان از تعجب گفت صوفي: چيست اين؟  گفت: خاتونيست از اعيان ِ شهر در ببستم تا كسي بيگانه اي گفت صوفي: چيستش هين خدمتي گفت: ميلش خويشي و پيوستگي است يک پسر دارد که اندر شهر نيست خواست دختر را ببيند زير دست باز گفت: ار آرد باشد يا سبوس گفت صوفي: ما فقير و، زاد كم كي بود اين كفو ايشان در زواج؟ کي بود همرنگ، فقر و احتشام؟ جامه نيمي اطلس و نيمي پلاس با کبوتر، باز کي شد هم نفس؟ كفو بايد هر دو جفت اندر نكاح |  | مرد را زن کرد و در را بر گشود سخت پيدا، چون شتر بر نردبان  هرگز اين را من نديدم، کيست اين؟ مر ورا از مال و اقبال است بهر در نيايد زود نادانانه اي  تا بر آرم بي سپاس و منتي؟ نيك خاتونيست، حق داند كه كيست  خوب و زيرک چابک و مکسب کني است اتفاقا دختر اندر مكتب است  ميكنم او را به جان و دل عروس  قوم خاتون، مالدار و محتشم  يك در از چوب و، دري ديگر ز عاج  چون شود همجنس، ياقوت و رخام؟ عيب باشد نزد اربابِ شناس کي شود همراز، عنقا با مگس؟ ور نه تنگ آيد، نماند ارتياح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. گفتن زن كه او در بند جهاز نيست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفي اين را سر پوشيده** | | |
| گفت: گفتم من چنين عذري و، او ما ز مال و زر ملول و تخمه ايم ما ملوليم از قماش و زرّ و سيم قصد ما سِتر است و پاكي و صلاح باز صوفي عذر درويشي بگفت گفت زن: من هم مكرر كرده ام اعتقاد اوست راسختر ز كوه او همي گويد: مُرادم عفت است گفت صوفي: خود جهاز و مال ما خانۀ تنگي، مقام يك تني باز ستر و پاكي و زهد و صلاح به ز ما ميداند او احوال سِتر بي جهازي خود عيان همچون خورست \*ظاهر او بي جهاز و خادم است شرح مستوري ز بابا شرط نيست اين حكايت را بدان گفتم كه تا مر تو را اي هم به دعوي مستزاد چون زن صوفي تو خائن بوده اي كه ز هر ناشسته روئي، گپ زني |  | گفت: ني، من نيستم اسبابجو ما به حرص و جمع، ني چون عامه ايم  فارغيم و تخمه از مال عظيم در دو عالم، خود بدان باشد فلاح  و آن مكرر كرد تا نبود نهفت  بي جهازي را مقرر كرده ام  كه ز فقرش هيچ مي نايد شكوه  از شما مقصود، صدق و همت است  ديد و مي بيند هويدا و خفا كه در آن پنهان نماند سوزني  او ز ما به داند اندر انتصاح  وز پس و پيش و سر و دنبال سِتر وز صلاح و ستر او واقف تر است وز صلاح و ستر، او خود عالم است  چون بر او پيدا، چو روز روشنيست  لاف كم بافي چو رسوا شد خطا اين بُدستت اجتهاد و اعتقاد دام مكر اندر دغا بگشوده اي  شرم داري، و ز خداي خويش ني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. غرض از سميع و بصير گفتن خدا را** | | |
| از پي آن گفت حق خود را "بصير" از پي آن گفت حق خود را "سميع" از پي آن گفت حق خود را "عليم" نيست اينها بر خدا اسم ِ علم اسم مشتق است ز اوصاف قديم ور نه تسخر باشد و طنز و دَها يا علم باشد حيي نام وقيح طفلك نوزاده را "حاجي" لقب گر بگويند: اين لقبها در مديح تسخر و طنزي بود آن، يا جنون من همي دانستمت پيش از وصال من همي دانستمت پيش از لقا چونكه چشمم سرخ باشد در عمش تو مرا چون بره ديدي بي شبان عاشقان از درد ز آن ناليده اند بي شبان دانسته اند آن ظبي را تا ز غمزه تير آمد بر جگر كي كم از بره، كم از بزغاله ام؟ حارسي دارم كه ملكش مي سزد سرد بود آن باد يا گرم، آن عليم نفس ِ شهواني ندارد نور جان نفس ِ شهواني ز حق كرّ است و كور هشت سالت زآن نپرسيدم به هيچ |  | كه بود ديد وي ات هر دم نذير تا ببندي لب ز گفتار شنيع  تا نينديشي فسادي تو، ز بيم  كه سيه كافور دارد نام هم  ني مثال علت اولي سقيم  كرّ را سامع ضريري را ضيا يا سياه زشت را، نام صبيح  يا لقب "غازي" نهي بهر نسب  چون ندارد آن صفت، نبود صحيح  پاك حق عما يقول الظالمون  كه نكو روئي، وليكن بد خصال  كز ستيزه راسخي اندر شقا دانمش ز آن درد، گر كم بينمش  تو گمان بردي ندارم پاسبان  كه نظر تا جايگه ماليده اند رايگان دانسته اند آن سبي را كه منم حارس، گزافه كم نگر كه نباشد حارس از دنباله ام  داند آن بادي كه آن بر من ميوزد نيست غافل، نيست غايب، اي سقيم  من به دل کوريت ميديدم عيان من به دل كوريت ميديدم ز دور كه پُرت ديدم ز جهل ِ پيچ پيچ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. مثال دنيا چون گلخن و تقوي چون حمام** | | |
| خود چه پرسم آنكه او باشد به تون؟ شهوت دنيا مثال گلخن است ليك قسم متقي زين تون صفاست اغنيا، مانندۀ سرگين كشان اندر ايشان حرص بنهاده خدا ترك اين تون گير و، در گرمابه ران هر كه در تون است، او چون خادم است هر كه در حمام شد سيماي او تونيان را نيز سيما آشكار ور نبيني روش، بويش را بگير ور نداري بو، در آرش در سخن پس بگويد: تو نئي صاحب ذهب حرص تو چون آتش است اندر جهان پيش عقل، اين زر، چو سرگين ناخوش است آفتابي كاو دم از آتش زند آفتاب آن سنگ را هم كرد زر آنكه گويد: مال گرد آورده ام اين سخن گر چه كه رسوائي فزاست كه تو شش سله كشيدي تا به شب آنكه در تون زاد و پاكي را نديد گر بتون انباز خواهي بود تو |  | كه "تو چوني؟" چون بود او سر نگون  كه از او حمام تقوي روشن است  زآنكه در گرمابه است و در نقاست  بهر آتش كردن گرمابه دان  تا بود گرمابه گرم و بانوا تركِ تون را، عين آن گرمابه دان  مر ورا، كاو صابر است و حازم است  هست پيدا بر رُخ زيباي او از لباس و از دخان و از غبار بو عصا آمد براي هر ضرير از حديث نو بدان راز كهن  بيست سله چرك بُردم تا به شب  باز كرده هر زبانه صد دهان  گر چه چون سرگين فروغ آتش است  چرك تر را لايق آتش كند تا به تون حرص افتد صد شرر چيست؟ يعني چرك چندين خورده ام  در ميان تونيان زين فخرهاست  من كشيدم بيست سله بي تعب  بوي مُشك آرد بر او رنجي پديد زين زيان هرگز نبيني سود تو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. قصۀ آن دباغ كه در بازار عطاران از بوي عطر و مشك بي هوش و رنجور شد** | | |
| آن يکي دبّاغ در بازار شد آن يكي افتاد بي هوش و خميد بوي عطرش زد ز عطاران راد همچو مردار اوفتاد او بي خبر جمع آمد خلق بر وي آن زمان آن يكي كف بر دل او مي براند او نمي دانست كاندر مرتعه آن يكي دستش همي ماليد و سر آن بُخُور ِ عود و شكّر زد بهم وآن شده خم تا نفس چون ميکشد و آن دگر نبضش گرفته از خرد تا كه مِي خوردست، يا بنگ و حشيش پس خبر بردند خويشان را شتاب كس نميداند كه چون مصروع گشت يك برادر داشت آن دباغ زفت اندكي سرگين سگ در آستين گفت: من رنجش هميدانم ز چيست چون سبب معلوم نبود مشكل است چون بدانستي سبب را سهل شد گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ تا ميان اندر حدث او تا به شب با حدث کردست عادت سال و ماه پس چنين گفته است جالينوس مه كز خلاف عادت است آن رنج او چون جعل گشته است از سرگين كشي هم از آن سرگين سگ داروي اوست "الخبيثات الخبيثين" را بخوان ناصحان او را به عنبر يا گلاب مر خبيثان را نسازد طيبات چون ز عطر ِ وحي كژ گشتند و ُگم رنج و بيماريست ما را اين مقال گر به گفت آريد نصحي آشكار ما به لغو و لهو فربه گشته ايم هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ رنج را صد تو و افزون ميكنند گند شرک و کفر ايشان بي حد است |  | تا خَرَد آنچه ورا در کار بُد چونكه در بازار عطاران رسيد تا بگرديدش سر و بر جا فتاد نيم روز اندر ميان رهگذر جملگي، لا حول گو، درمان كنان  و ز گلاب آن ديگري بر وي فشاند از گلاب آمد ورا اين واقعه  و آن دگر كه گل همي آورد تر و آن دگر از پوشش اش ميكرد كم  وآن دگر بو از دهانش مي شمد منتظر تا نبض او چون ميجهد خلق در ماندند اندر بي هُشيش  كه فلان افتاده است آينجا خراب  يا چه شد كاو را فتاد از بام طشت  گربز و دانا بيامد زود تفت  خلق را بشكافت و، آمد با حنين  چون سبب داني، دوا كردن جليست  داروي رنج و، در آن صد محمل است  دانش ِ اسباب، دفع جهل شد توي بر تو، بوي آن سرگين سگ  غرق دباغي است او روزي طلب  بوي عطرش لاجرم دارد تباه آنچه عادت داشت بيمار، آنش دِه  پس دواي رنجش از معتاد جو از گلاب آيد جعل را بي هُشي  كه بدان او را همي معتاد و خوست  رو و پشت اين سخن را باز دان  مي دوا سازند بهر فتح باب  در خور و لايق نباشد اي ثقات  بد فغانشان كه "تَطَيرْنا بكم"  نيست نيكو وعظتان، ما را به فال  ما كنيم آن دم شما را سنگسار در نصيحت خويش را نسرشته ايم  شورش معده ست ما را اين بلاغ  عقل را دارو به افيون ميكنند هين که دباغ اوفتاده بي خود است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. معالجه كردن برادر دباغ، دباغ را به خفيه، به بوي سرگين** | | |
| خلق را مي راند از وي آن جوان سر به گوشش برد همچون رازگو كاو به كف سرگين سگ سائيده بود چونکه بوي آن حدث را واکشيد ساعتي شد، مرده جنبيدن گرفت كاين بخواند افسون به گوش او دميد جنبش اهل فساد آن سو بود هر كه را مشك نصيحت سود نيست مشركان را، ز آن نجس خواندست حق كرم، كاو زاده ست در سرگين ابد چون نزد بر وي نثار رشّ نور ور ز رشّ نور حق قسميش داد ليك ني مرغ خسيس خانگي تو بدان ماني، كز آن نوري ُتهي از فراقت زرد شد رخسار و رو ديگ ز آتش شد سياه و دود فام هشت سالت جوش دادم در فراق خامي و، هرگز نخواهي پخت تو غورۀ تو سنگ بسته، كز سقام |  | تا علاجش را نبينند آن كسان  پس نهاد آن چيز بر بيني او داروي مغز پليد، آن ديده بود مغز زشتش بوي ناخوش را شنيد خلق گفتند: اين فسوني بُد شگفت  مرده بود، افسون به فريادش رسيد كه ز ناز و غمزه و ابرو بود جز بدين بوي بدش بهبود نيست  كاندرون پشك زادند از سبق  مي نگرداند به عنبر خوي خَود او همه جسم است، ني دل چون قشور همچو رسم مصر سرگين مرغ زاد بلكه مرغ ِ دانش و فرزانگي  زانكه بيني بر پليدي مينهي  برگ زردي، ميوۀ ناپخته تو گوشت از سختي چنين مانده ست خام  كم نشد يك ذره خاميت و نفاق  گر هزاران بار جوشي، اي عتو غوره ها اكنون مويزند و، تو خام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. عذر خواستن آن عاشق از گناه خويش به تلبيس و روي پوش و فهم كردن معشوق آن را نيز** | | |
| گفت عاشق: امتحان كردم، مگير من همي دانستمت بي امتحان آفتابي، نام تو مشهور و فاش تو مني، من خويشتن را امتحان انبيا را امتحان كرده عدات امتحان ِ چشم ِ خود كردم به نور اين جهان همچون خرابه ست و تو گنج ز آن چنين بي خردگي كردم گزاف تا زبانم چون تو را نامي نهد گر شدم در راهِ حرمت راه زن جز به شمشير خود اي شاهم مکُش جز به دست خود مبرّم پا و سر از جدايي باز ميراني سخُن در سخن آبادم اين دم راه شد قشر را گفتيم و مغز آمد دفين گر خطائي آمد از ما در وجود امتحان کردم، مرا معذور دار |  | تا ببينم تو حريفي يا ستير ليك، كي باشد خبر همچون عيان؟ چه زيان است ار بكردم ابتلاش؟ ميكنم هر روز در سود و زيان  تا شده ظاهر از ايشان معجزات  اي كه چشم بد ز چشمان تو دور گر تفحص كردم از گنجت، مرنج  تا زنم با دشمنان هر بار لاف  چشم از اين ديده گواهيها دهد آمدم اي مه، به شمشير و كفن  بيش از اين از دوري اي ماهم مَکُش كه از اين دستم، نه از دستِ دگر هر چه خواهي كن، وليكن اين مكن  گفت امكان نيست، چون بيگاه شد گر بمانيم اين نماند همچنين  چشم ميداريم در غفو اي ودود چون ز فعل خويش گشتم شرمسار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. رد كردن معشوق عذر عاشق را و تلبيس او را در روي او ماليدن** | | |
| در جوابش بر گشاد آن ماه لب حيله هاي تيره اندر داوري هر چه در دل داري از مكر و حيل گر بپوشيمش ز بنده پروري از پدر آموز، كآدم در گناه چون بديد آن عالِم الاسرار را بر سر خاكستر اندُه نشست "ربنا انا ظلمنا" گفت و بس ديد جانداران پنهان همچو جان كه هلا، پيش سليمان مور باش جز مقام راستي يك دم مأيست كور اگر از پند پالوده شود آدما تو نيستي كور از نظر عمرها بايد به نادر گاه گاه كور را خود اين قضا همراه اوست در حدث افتد، نداند بوي چيست ور كسي بر وي كند مشكي نثار پس دو چشم روشن، اي صاحب نظر خاصه چشم دل كه آن هفتاد توست اي دريغا ره زنان بنشسته اند پاي بسته چون رود خوش راهوار؟ اين سخن اشكسته مي آيد دلا دُرّ اگر چه خُرد و اشكسته شود اي دُرّ، از اشكست خود بر سر مزن همچنين اشكسته بسته گفتنيست گندم ار بشكست و از هم در سكست تو هم اي عاشق، چو جرمت گشت فاش آنكه فرزندان ِ خاص ِ آدمند حاجت خود عرضه كن، حجت مگو سخت روئي گر ورا شد عيب پوش از ستيزه خواست بوجهل لعين آن ابو جهل از پيمبر معجزي معجزه جُست از نبي بوجهل سگ ليك آن صديق حق معجز نخواست كي رسد همچون توئي را كز مني؟ |  | كه سوي ما روز و، سوي توست شب  پيش بينايان چرا مي آوري؟ پيش ما پيداست چون روز، اي دغل تو چرا بي روئي از حد ميبري؟ خوش فرود آمد به سوي پايگاه  کرد ورد خويش استغفار را از بهانه شاخ تا شاخي نجَست  چونكه جانداران بديد از پيش و پس  دور باش هر يكي تا آسمان  تا بنشكافد تو را، اين دور باش  هيچ لالا مرد را چون چشم نيست  هر دمي او باز آلوده شود ليك إذا جاء القضاء عمي البصر تا كه بينا از قضا افتد به چاه  كه مر او را اوفتادن طبع و خوست  از من است اين بوي يا ز آلودگيست؟ هم ز خود داند، نه از احسان يار بهتر از صد مادر است و صد پدر پيش چشم حس که خوشه چين اوست  صد گره زير زبانم بسته اند بس گران بنديست، اين معذور دار كاين سخن دُرّ است و، غيرت آسيا توتياي ديدۀ خسته شود كز شكستن روشني خواهي شدن  حق ُكند آخر دُرستش، كاو غني است  بر دكان آمد كه نك نان درست  آب و روغن ترك كن، اشكسته باش  نفحۀ انا ظلمنا ميدمند همچو ابليس لعين فتنه جو در ستيزه و سخت روئي رو بكوش  معجزات از مصطفي شاه مهين خواست همچون كينه ور تركي غزي  ديد و نفزودش از آن، الا که شک گفت: اين رو، خود نگويد جز كه راست  امتحان همچو من ياري كني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. گفتن جهودي علي عليه السلام را كه اگر اعتماد داري بر حافظي خدا، از سر اين كوشك خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را** | | |
| مرتضي را گفت روزي يك عنود بر سر قصري و بامي بس بلند گفت: آري او حفيظ است و غني گفت: خود را اندر افكن هين ز بام تا يقين گردد مرا ايقان تو پس اميرش گفت: خامش كن، برو كي رسد مر بنده را كاو با خدا بنده را كي زهره باشد كز فضول آن خدا را ميرسد، كاو امتحان تا بما ما را نمايد آشكار هيچ آدم گفت حق را: كه تو را تا ببينم غايت حلمت شها عقل تو از بس كه آمد خيره سر آنكه او افراشت سقف آسمان اي ندانسته تو شر و خير را امتحان ِ خود چو كردي، اي فلان چون بدانستي كه شكر دانه اي پس بدان بي امتحاني كه اله اين بدان بي امتحان از علم شاه هيچ عاقل افكند دُرّ ثمين؟ زانكه گندم را حكيم آگهي شيخ را كه پيشوا و رهبر است امتحانش گر كني در راه دين جرات و جهلت شود عريان و فاش گر بيايد ذره سنجد كوه را كز قياس خود ترازو مي تند چون نگنجد او به ميزان خرد امتحان همچون تصرف دان در او چه تصرف كرد خواهد نقشها امتحاني گر بدانست و بديد چه قدر باشد خود اين صورت كه بست؟ وسوسۀ اين امتحان چون آمدت چون چنين وسواس ديدي، زود زود سجده گه را َتر ُكن از اشك روان آن زمان كت امتحان مطلوب شد هين چو وسواس آمدت در امتحان تا نگهدارد تو را آن ممتحن اي ضيائ الحق حسام الدين بيا |  | كاو ز تعظيم خدا آگه نبود حفظ حق را واقفي اي هوشمند؟ هستي ما را ز طفلي و مني  اعتمادي كن به حفظ حق تمام  و اعتقاد خوبِ با برهان تو تا نگردد جانت از جرأت گرو آزمايش پيش آرد ز ابتلا؟ امتحان حق كند؟ اي گيج گول  پيش آرد هر دمي با بندگان  كه چه داريم از عقيده در سرار امتحان كردم در آن جرم و خطا اه، كه را باشد مجال اين؟ كه را؟ هست عذرت از گناه تو بتر تو چه داني كردن او را امتحان؟ امتحان خود را كن، آنگه غير را فارغ آئي ز امتحان ديگران  پس بداني كاهل شكر خانه اي  شكري نفرستدت ناجايگاه  چون سري نفرستدت تا پايگاه  در ميان مستراحي پر چمين؟ هيچ نفرستد به انبار َكهي  گر مريدي امتحان كرد، او خر است  هم تو گردي ممتحن، اي بي يقين  او برهنه كي شود زين افتتاش؟ بر درد ز آن ُكه ترازوش، اي فتي  مرد حق را در ترازو ميكند پس ترازوي خرد را بر درد تو تصرف بر چنان شاهي مجو بر چنان نقاش، بهر ابتلا ني كه هم نقاش آن بر وي كشيد؟ پيش صورتها كه در علم وي است؟  بخت بد دان، كآمد و گردن زدت  با خدا گرد و درآ اندر سجود كاي خدايا وارهانم زين گمان  مسجد دين تو پر خَرّوب شد باز گرد و رو بحق آر آن زمان از گمان و امتحان ِ انس و جن قصۀ داود بر گو و بقا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. قصۀ مسجد اقصي و خروب و عزم كردن داود عليه السلام پيش از سليمان عليه السلام بر بناي آن مسجد** | | |
| چون در آمد عزم داودي به تنگ وحي كردش حق كه: ترك اين بخوان نيست در تقدير ما آنكه تو اين گفت: جرمم چيست اي داناي راز؟ گفت: بي جرمي، تو خونها كرده اي كه ز آواز تو خلقي بي شمار خون بسي رفتست بر آواز تو گفت: مغلوب تو بودم، مستِ تو ني كه هر مغلوب شه مرحوم بود؟ گفت: اي مغلوب، معدوميت کو؟ اين چنين معدوم كاو از خويش رفت او به نسبت با حيات حق فناست جملۀ ارواح در تدبير اوست آنكه او مغلوب اندر لطف ماست منتهاي اختيار آن است خَود اختياري را نبودي چاشني در جهان گر لقمه و گر شربت است گر چه از لذات بي تاثير شد هر که او مغلوب شد مرحوم گشت ني چنان معدوم کز اهل وجود بلکه والي گشت موجودات را بي مثال و بي نشان و بي مکان بي شکال اندر سوال و در جواب |  | كه بسازد مسجد اقصي به سنگ  كه ز دستت بر نيايد اين بدان  مسجد اقصي بر آري، اي گزين  كه مرا گوئي كه مسجد را مساز خون مظلومان به گردن برده اي  جان بدادند و شدند آن را شكار بر صداي خوب جان پرداز تو دست من بر بسته بود از دست تو ني كه المغلوب كالمعدوم بود؟ جز به نسبت نيست معدوم ايقنوا بهترين هستها افتاد و زفت  در حقيقت در فنا او را بقاست  جملۀ اشباح در تأثير اوست  نيست مضطر، بلكه مختار ولاست  كه اختيارش گردد اينجا مفتقد گر نگشتي آخر او محو از مني  لذت او فرع ترک لذت است  لذتي بود او و لذت گير شد در بحار رحمتش معدوم گشت هيچ بر وي چربد اندر گاه جود بي گمان و بي نفاق و بي ريا بي زمان و بي چنين و بي چنان دم مزن والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سليمان و ساير انبياء عليهم السلام كه اگر يكي از ايشان را منكر شوي ايمان به هيچ نبي درست نباشد و اين علامت اتحاد است كه يك خانه از آن هزار خانه ويران كني، آن همه ويران شود و يك ديوار قايم نماند كه لا نُفَرِّقُ بَينَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل يكفيه الاشاره، اين خود از اشارت گذشت** | | |
| پس خطاب آمد به داود از خدا دل مدار اندر تفکر زين خبر غم مدار اي پاک دل، در سينه ات که تو را گفتيم: بگذر زين بنا اين قضا رفته است بر حکم قضا با قضاي ما رضا ده شاد باش کاين به جهد تو نميگردد تمام گر چه برنايد به جهد و زور تو گر چه برنايد به جهدت اينمقام كردۀ او كردۀ توست اي حكيم مومنان معدود، ليك ايمان يكي غير فهم و جان كه در گاو و خر است باز غير عقل و جان آدمي جان حيواني ندارد اتحاد گر خورد اين نان، نگردد سير آن بلكه اين شادي كند از مرگ او جان گرگان و سگان هر يك جداست جمع گفتم جانهاشان من به اسم |  | کاي گزين پيغمبر نيکو لقا ره مده در دل ملال و غم مخور پاک دار از هر غبار آيينه ات کاندر اين دريا تو را نبود شنا مر تو را بايد همي دادن رضا تن بده وز قيد غم آزاد باش بگذر از اين کوشش و بردار گام ليك مسجد را بر آرد پور تو ليک پور تو کند آن را تمام مومنان را اتصالي دان قديم  جسمشان معدود، ليكن جان يكي  آدمي را عقل و جاني ديگر است  هست جاني در ولي آن دمي  تو مجو اين اتحاد از روح ِ باد ور كشد بار اين، نگردد آن گران  از حسد ميرد، چو بيند برگِ او متحد جانهاي شيران خداست  كان يكي جان، صد بود نسبت به جسم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. مثل آوردن در بيان اتحاد جانهاي انبيا و اولياء و دوستان خدايتعالي بنوز آفتات که تمامت خانها و سرايها و بيابانها و کوهها و درياها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سراي و هر دشت و صحرا روشنائي ديگر دهد و همه يکنور و روشني باشد و اختلاف جانهاي مردم ديگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور ديگر است و چون آفتاب طلوع کند اين انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشيد جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاريتي محو گردد** | | |
| همچو آن يك نور خورشيد سما ليك يك باشد همه انوارشان چون نماند خانه ها را قاعده فرق و اشكالات آيد زين مقال فرق ها بي حد بود از شخص شير ليك در وقت مثال، اي خوش نظر كان دلير، آخر مثال شير بود متحد، نقشي ندارد اين سرا هم مثال ناقصي دست آورم شب به هر خانه چراغي مينهند آن چراغ، اين تن بود، نورش چو جان آن چراغ شش فتيلۀ اين حواس بي خور و بي خواب نزيد نيم دم بي فتيل و روغنش نبود بقا زانكه نور علتي اش مرگ جوست جمله حسهاي بشر هم بي بقاست نور حسّ جان بي پايان ما ليك مانند ستاره و ماهتاب آنچنان كه سوز و درد زخم ِ َكيك آنچنان كه عور اندر آب جَست ميكند زنبور بر بالا طواف آب ذكر حق و، زنبور اين زمان زين فلان و آن فلان بگذر همي دم بخور در آبِ ذكر و صبر كن بعد از آن، تو طبع آن آب صفا آن چنان کز آب، آن زنبور ِ شر بعد از آن خواهي تو دور از آب باش پس كساني كز جهان بگذشته اند در صفات حق، صفات جمله شان بي نشان از خويش و با آن دلنشين مرده از خود پيش آن شه زنده دم گر ز قرآن نقل خواهي اي حرون محضرون معدوم نبود، نيك بين روح ِ محجوب از بقايش در عذاب زين چراغ حس حيوان، المراد روح خود را متصل كن اي فلان صد چراغت گر مُرند، ار بيستند زآن همه جنگند اين اصحاب ما زانكه نور انبيا خورشيد بود يك بميرد، يك بماند تا به روز جان حيواني بود حي از غذي گر بميرد اين چراغ و طي شود نور آن خانه چو بي اين هم به پاست اين مثال جان حيواني بود باز از هندوي شب چون ماه زاد نور آن صد خانه را تو يك شمر تا بود خورشيد تابان بر افق باز چون خورشيد جان آفل شود اين مثال نور آمد، مثل ني بر مثال عنكبوتِ زشت خو از لعاب خويش پردۀ نور كرد گردن اسب ار بگيرد، بر خورد كم نشين بر اسب توسن بي لگام اندر اين آهنگ منگر سُست و پست |  | صد بود نسبت به صحن خانه ها چون كه برگيري تو ديوار از ميان  مومنان مانند نفس واحده  ليک نبود مثل اين، باشد مثال  تا به شخص آدمي زادِ دلير اتحاد از روي جانبازي نگر نيست مثل شير در جملۀ حدود تا كه مثلي وا نمايم من تو را تا ز حيراني خرد را واخرم  تا به نور آن، ز ظلمت ميرهند هست محتاج فتيل و اين و آن  جملگي بر خواب و خور دارد اساس  با خور و با خواب، نزيد نيز هم  با فتيل و روغن او هم بي وفا چون زيد؟ كه روز روشن مرگ اوست  زانكه پيش نور روز حشر لاست  نيست كلي فاني و لا چون گيا جمله محوند از شعاع آفتاب  محو گردد چون در آيد مار اليك  تا در آب از زخم زنبوران برَست  چون بر آرد سر، ندارندش معاف  هست ياد اين فلانه و آن فلان  گرت زآبِ ذکر حق بايد دمي تا رهي از فكر و وسواس كهن  خود بگيري، جملگي سر تا به پا مي گريزد، از تو هم گيرد حذر كه به سرّ هم، طبع آبي خواجه تاش  لا نيند و، در صفات آغشته اند همچو اختر پيش آن خور، بي نشان  از کمال قرب معني همنشين زندۀ جاويد در کوي قدم خوان "جميع هم لدينا محضرون"  تا بقاي روحها داني يقين  روح ِ واصل، در بقا پاك از حجاب  گفتمت هان تا نجوئي اتحاد زود با ارواح قدس سالكان  باش فارغ، چون يگانه نيستند جنگ كس نشنيد اندر انبيا نور حس ما، چراغ و شمع و دود يك بود پژمرده، ديگر با فروز هم بميرد او به هر نيك و بدي  خانۀ همسايه مظلم كي شود؟ پس چراغ حس هر خانه جُداست  ني مثال جان رباني بود بر سر هر روزني نوري فتاد كه نماند نور آن بي اين دگر هست در هر خانه نور او قنق  نور جملۀ خانه ها زايل شود مر تو را هادي، عدو را ره زني  پرده هاي گنده را بر بافد او ديدۀ ادراك خود را كور كرد ور بگيرد پاش، بستاند لگد عقل و دين را پيشوا كن، والسلام  كاندر اين ره صبر و شقّ انفس است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. بقيۀ قصۀ بناي مسجد اقصي در دست سليمان عليه السلام** | | |
| باز گرد و قصۀ مسجد بگو چون سليمان كرد آغاز بنا در بنايش ديده ميشد كرّ و فر چون به امر حق بنا کرد آن بنا از زمين و آسمان ياري بُدش در بنا هر سنگ كز ُكه مي سكست همچو از آب و گل آدم كده سنگ بي حمال آينده شده از زمين، آب روان زآينده بود آب و خاک از خويشتن گِل مي سرشت همچو آدم کز گِل آمد اصل او چون در و ديوار جنت جان بُدش حق همي گويد كه: ديوار بهشت چون در و ديوار تن، با آگهيست هم درخت و ميوه، هم آب زلال زانكه جنت را، نه ز آلت بسته اند اين بنا، ز آب و گِل مرده بُدَست اين به اصل خويش ماند پُر خِلل هم سرير و قصر و هم تاج و ثياب فرش بي فرّاش پيچيده شود تخت او سيار بي حمال شد خانۀ دل بين ز غم ژوليده شد هست در دل زندگي دار الخلود چونکه گشت آن مسجد اقصي تمام چون سليمان در شدي هر بامداد پند دادي، گه به گفت و لحن و ساز پندِ فعلي، خلق را جذاب تر واندر آن، وهم اميري كم بود |  | با سليمان نبي نيک خو پاك چون كعبه، همايون چون مني  ني فسرده چون بناهاي دگر برتر آمد از ستاره و از سما جن و انس اندر مدد کاري بُدش فاش "سيرو ابي" همي گفت از نخست  نور ز آهك پاره ها تابان شده  و آن در و ديوارها زنده شده  خاک آن آب روان را بنده بود واندر آن گِل صورتِ دل مي سرشت وز "نفخت روحي" آمد وصل او آن در و ديوار جان ارزان بُدش نيست چون ديوارها بي جان و زشت  زنده باشد خانه، چون شاهنشهيست  با بهشتي در حديث و در مقال  بلكه از اعمال و نيت بسته اند و آن بنا از طاعت زنده شدست  و آن به اصل خود كه علم است و عمل  با بهشتي در سؤال و در جواب  خانه بي مكناس روبيده شود حلقه و در، مطرب و قوال شد بي كناس از توبه اي روبيده شد در زبانم چون نمي آيد، چه سود؟ ز اهتمامات سليمان والسلام مسجد اندر، بهر ارشاد عباد گه به فعل اعني ركوع با نياز كاو رسد در جان ِ هر بيگوش و كر در حشم، تاثير آن محكم بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. قصۀ آغاز خلافت عثمان و خطبۀ وي در بيان آنكه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول** | | |
| قصۀ عثمان كه بر منبر برفت منبر مهتر كه سه پايه بُدَست بر سوم پايه عمر، در دور خويش دور عثمان آمد او بالاي تخت پس سؤالش كرد شخصي بو الفضول پس تو چون جُستي از ايشان برتري؟ گفت: اگر جايم سيم پايه بُدي ور دوم پايه شدم من جاي جو هست اين بالا مقام مصطفي بعد از آن بر جاي خطبه آن ودود زهره ني كس را كه گويد: هين بخوان هيبتي بنشسته بُد بر خاص و عام هر كه بينا، ناظر آن نور بود تا ز گرمي فهم كردي آن ضرير ليك اين گرمي گشايد ديده را گرمي اش را ضجرتي و حالتي كور چون شد گرم از نور قدَم سخت خوش مستي، ولي اي بو الحسن اين نصيب كور باشد ز آفتاب وآنكه او اين نور را بينا بود ور شود صد تو كه باشد اين زبان واي بر وي گر بسايد پرده را دست چه بود؟ خود سرش را بر كند اين به تقدير سخن گفتم تو را خاله را خايه بُدي، خالو بُدي از زبان تا چشم، كاو پاك از شك است هين مشو نوميد، نور از آسمان صد اثر در كانها از اختران اختر گردون ظلم را ناسخ است چرخ ِ پانصد ساله راه، اي مستعين سه هزاران سال و پانصد تا زحل درهمش آرد چو سايه در اياب وز نفوس پاك اختروش مدد ظاهر آن اختران قوّام ما |  | چون خلافت يافت بشتابيد تفت  رفت بوبكر و دوم پايه نشست  از براي حرمت اسلام و كيش  بر شد و بنشست آن محمود بخت  كان دو ننشستند بر جاي رسول  چون به رُتبت تو از ايشان كمتري  وهم مثلي عمرتان ميشدي  گفتئي: مثل ابوبکر است او وهم مثلي نيست با آن شه مرا تا به قرب عصر لب خاموش بود يا برون آيد ز مسجد آن زمان  پُر شده از نور يزدان صحن و بام  كور را زآن تاب هم گرمي فزود  كه بر آمد آفتابي بس منير تا ببيند عين هر بشنيده را ز آن تبش دل را گشادي فسحتي  از فرح گويد كه: من بينا شدم  پاره اي راه است تا بينا شدن  صد چنين، والله اعلم بالصواب  شرح او، كي كار بو سينا بود؟ كاو بجنباند به كف پردۀ عيان  تيغ اللهي كند دستش جدا آن سري كز جهل سرها مي كند ور نه خود دستش كجا و اين كجا؟ اين به تقدير آمدست ار او بدي  صد هزاران سال گويم، اندك است  حق چو خواهد، ميرسد در يك زمان  ميرساند قدرتش در هر زمان  اختر حق، در صفاتش راسخ است  در اثر نزديك آمد با زمين  دم به دم خاصيتش آرد عمل  طول سايه چيست پيش آفتاب؟ سوي اخترهاي گردون ميرسد باطن ما گشته قوّام سما |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. در بيان آن كه حكما گويند: آدمي عالم صغري است و حكماي الهي گويند: آدمي عالم كبري است زيرا که آن علم حكما بر صورت آدمي مقصور بود و علم اين حكما در حقيقت حقيقت آدمي موصول بود** | | |
| پس به صورت عالم صغري توئي ظاهر آن شاخ اصل ميوه است گر نبودي ميل و اميد ثمر پس به معني آن شجر از ميوه زاد مصطفي زين گفت: كادم و انبيا بهر اين فرموده است آن ذوفنون گر به صورت من ز آدم زاده ام كز براي من بُدش سجدۀ ملك پس ز من زائيد در معني پدر اوّل فكر آخر آمد در عمل حاصل اندر يك زمان از آسمان نيست بر اين كاروان اين ره دراز دل به كعبه ميرود در هر زمان اين دراز و كوتهي مر جسم راست چون خدا مر جسم را تبديل كرد صد اميد است اين زمان، بردار گام گر چه پيلۀ چشم بر هم ميزني |  | پس به معني عالم كبري توئي  باطنا بهر ثمر شد شاخ هست  كي نشاندي باغبان هر سو شجر؟ گر به صورت از شجر بودش ولاد خلف من باشند در زير لوا رمز "نحن الاخرون السابقون"  من به معني جدّ جدّ افتاده ام  وز پي من رفت بر هفتم فلك  پس ز ميوه زاد در معني شجر خاصه فكري كاو بود وصف ازل  ميرود مي آيد ايدر كاروان  كي مفازه زفت آيد با مفاز؟ جسم طبع دل بگيرد ز امتنان  چه دراز و كوته آنجا كه خداست؟ رفتنش بي فرسخ و بي ميل كرد عاشقانه، اي فتي، خلّ الكلام  در سفينه خفته اي، ره مي كني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. تفسير اين حديث كه مثل امتي كمثل سفينة نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق** | | |
| بهر اين فرمود پيغمبر كه من ما و اصحابيم چون كشتي نوح چونكه با شيخي، تو دور از زشتيي در پناه جان جان بخشي قوي مگسل از پيغمبر ايام خويش گر چو شيري، چون روي ره بي دليل هين مپر، الا كه با پرهاي شيخ يك زماني موج لطفش بال توست قهر او را ضد لطفش كم شِمَر يك زمان چون خاك سبزت ميكند جسم ِ عارف را دهد وصف جماد ليك او بيند، نبيند غير او مغز را خالي كن از انكار يار تا بيابي بوي خلد از يار من در صف معراجيان گر بيستي ني چو معراج زميني تا قمر ني چو معراج بخاري تا سما خوش بُراقي گشت، خنگ نيستي كوه و درياها سُمش مَس ميكند پا بكش در كشتي و مي رو روان دست ني و پاي ني رو تا قدم بردريدي در سخن پردۀ قياس اي فلك بر گفتِ او گوهر ببار گر بباري، گوهرت صد تا شود پس نثاري كرده باشي بهر خَود |  | همچو كشتي ام به طوفان زمن  هر كه دست اندر زند يابد فتوح  روز و شب سياري و در كشتيي  خفته در کشتي و در ره ميروي  تكيه كم كن بر فن و بر كام خويش  همچو روبه در ضلالي و ذليل  تا ببيني عون ِ لشكرهاي شيخ  آتش قهرش دمي حمّال توست  اتحاد هر دو بين اندر اثر يك زمان پر باد و گبزت ميكند تا بر او رويد گل و نسرين شاد جز به مغز پاك ندهد خلد بو تا كه ريحان يابد از گلزار يار چون محمد، بوي رحمن از يمن  چون بُراقت پر گشايد، نيستي  بلكه چون معراج كلكي تا شكر بل چو معراج جنيني تا نها  سوي هستي آردت، گر بيستي  تا جهان ِ حسّ را پس ميكند چون سوي معشوق ِ جان ِ جان روان  آنچنان كه تاخت جانها از عدم  گر نبودي سمع سامع را نعاس  از جهان او جهانا شرم دار جامدت بيننده و گويا شود چون كه هر سرمايۀ تو صد شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. قصۀ هديه فرستادن بلقيس از شهر سبا سوي سليمان عليه السلام** | | |
| همچو آن هديه که بلقيس از سبا هديۀ بلقيس چل استر بُدست چون به صحراي سليماني رسيد بر سر زر تا چهل منزل براند بارها گفتند: زر را وابريم عرصه اي كش خاك زر ِ ده، دهي است اي ببرده عقل، هديه تا اله چون كساد هديه آنجا شد پديد باز گفتند: ار كساد و، ار روا گر زر و گر خاك، ما را بردنيست گر بفرمايند كه: واپس بريد امر و فرمان را همي بايد شنيد پس روان گشتند هديه آوران خندش آمد چون سليمان آن بديد من نگفتم که به هديه استم اميد كه مرا از غيب، نادر هديه هاست ميپرستيد اختري، كاو زر كند ميپرستيد آفتاب چرخ را آفتاب، از امر حق طباخ ِ ماست آفتابت گر بگيرد چون كني؟ ني به درگاه خدا آري صداع؟ گر ُكشندت نيم شب، خورشيد كو؟ حادثات اغلب به شب واقع شود سوي حق، گر ز آستانه َخم شوي چون شوي مَحرم، گشايم با تو لب جز روان پاك او را شرق ني روز آن باشد كه او شارق شود چون نمايد ذره پيش آفتاب؟  آفتابي را كه رخشان ميشود همچو ذره بيني اش در نور ِ عرش بيني اش مسكين و خوار و بي قرار كيميائي كه از او يك مأثري نادر اكسيري، كه از وي نيم تاب بوالعجب ميناگري، كز يك عمل باقي دُرهاي جان و اختران ديدۀ حسي، زبون ِ آفتاب تا زبون گردد به پيش آن نظر كان نظر نوري و، اين ناري بود |  | بر سليمان ميفرستاد، اي کيا بار آنها جمله خشت زر بُدست  فرش آن را جمله زرّ ِ پخته ديد تا كه زر را در نظر، آبي نماند سوي مخزن، ما چه بيگار اندريم؟  زر به هديه بردن آنجا ابلهي است  عقل، آنجا كمتر است از خاكِ راه  شرمساريشان همي واپس كشيد چيست بر ما؟ بنده فرمانيم ما امر فرمانده، بجا آوردنيست  هم به فرمان، تحفه را باز آوريد تا بدانجا هديه را بايد کشيد تا به تخت آن سليمان جهان كز شما من كي طلب كردم مزيد؟ بلكه گفتم: لايق هديه شويد كه بشر آن را نيارد نيز خواست  رو به او آريد، كاو اختر كند خوار كرده جان عالي نرخ را ابلهي باشد، كه گوئيم او خداست  آن سياهي زو، تو چون بيرون كني؟ كه سياهي را ببر، واده شعاع  تا بنالي، يا امان خواهي از او و آن زمان معبود تو غائب بود وا رهي از اختران، مَحرم شوي  تا ببيني آفتاب نيم شب  در طلوعش روز و شب را فرق ني  شب نماند چونکه او بارق شود خور چنان باشد در آن انوار و تاب  ديده پيشش ُكند و حيران ميشود پيش نور بي حدِ موفور عرش  ديده را قوّت شده از كردگار بر دخان افتاد، گشت آن اختري  بر ظلامي زد، بكردش آفتاب  بست چندين خاصيت را بَرّ زُحَل  هم بر اين مقياس، اي طالب بدان  ديدۀ ربانئي جوي و بياب  شعشعات آفتاب با شرر نار پيش نور، بس تاري بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **25. كرامات و نور شيخ عبد الله مغربي قدس سره** | | |
| گفت عبد الله شيخ مغربي من نديدم ظلمتي در شصت سال صوفيان گفتند، صدق ِ قال او در بيابانهاي پُر از خار و گو روي پس ناكرده ميگفت او به شب باز گفتي بعد يك دم: سوي راست روز گشتي پاي بوسش گشته ما روز گشتي پاش را ما پاي بوس ني ز خاك و، ني ز گِل بر وي اثر مغربي را مشرقي كرده خداي نور اين شمس شموسي فارس است چون نباشد حارس آن نور مجيد؟ تو به نور او همي رو، در امان پيش پيشت ميرود آن نور ِ پاك يوم لا يخزي النَّبي را راست دان گر چه گردد در قيامت آن فزون كاو ببخشد هم به ميغ و هم به ماغ |  | شصت سال از شب نديدم من شبي  ني به روز و ني به شب ني ز اعتلال  شب همي رفتيم در دنبال او او چو ماه بدر ما را پيش رو هين گو آمد، ميل كن در سوي چپ  ميل كن، زيرا كه خاري پيش پاست  زآنکه بودي پاکش از گِل، هر دو پا گشته پاهايش چو پاهاي عروس  نه از خراش خار و آسيب حجر كرده مغرب را چو مشرق نور زاي  روز خاص و عام را او حارس است  كه هزاران آفتاب آرد پديد در ميان اژدها و كژدمان  ميكند هر رهزني را چاك چاك  نور "يسعي بين ايديهم" بخوان  از خدا اينجا بخواهيد آزمون  نور ِ جان، والله اعلم بالبلاغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. باز گردانيدن سليمان عليه السلام رسولان بلقيس را با آن هديه ها كه آورده بودند سوي بلقيس و دعوت كردن سليمان بلقيس را به ايمان و ترك آفتاب پرستي** | | |
| باز گرديد اي رسولان خجل اين زر من، بر سر آن زر نهيد فرج استر لايق حلقۀ زر است كه نظرگاه خداوند است آن كو نظرگاه شعاع آفتاب؟ از گرفت من، ز جان اسپر كنيد مرغ فتنۀ دانه، بر بام است او چون به دانه داد او دل را به جان آن نظرها كه به دانه مي كند دانه گويد: گر تو ميدزدي نظر چون گشايند آن نظر اين سو تو را چون كشيدت آن نظر اندر پي ام |  | زر شما را، دل به من آريد، دل  كوري تن فرج استر را دهيد زر ِ عاشق، روي زرد اصفر است  كز نظر انداز خورشيد است، كان  كو نظرگاه خداوند لباب؟ گر چه اكنون هم گرفتار منيد پر گشاده، بستۀ دام است او ناگرفته، مر و را بگرفته دان  آن گره دان، كاو به پا بر ميزند من همي دزدم ز تو صبر و مقر پس مدان از خويشتن غافل مرا پس بداني كز تو من غافل ني ام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. قصۀ عطاري كه سنگ ترازوي او گِل سر شوي بود و دزديدن مشتري گِلخوار، از آن گل هنگام سنجيدن شكر و ديدن عطار و ناديده کردن مر ورا** | | |
| پيش عطاري يكي ِگل خوار رفت پس بَر ِ عطار، طرّار دو دل گفت عطار: اي جوان، ابلوج من ليک گِل، سنگِ ترازوي من است گفت: هستم در مهمي قند جو گفت با خود: پيش آنكه گِلخور است همچو آن دلاله كاو گفت: اي پسر سخت زيبا، ليك هم يك چيز هست گفت: بهتر، اين چنين خود گر بود گر نداري سنگ و، سنگت از گِل است اندر آن كفۀ ترازو ز اعتداد پس براي كفۀ ديگر به دست چون نبودش تيشه اي، او دير ماند رويش آن سو بود، ِگلخور ناشگفت ترس ترسان، كه نيايد ناگهان ديد عطار آن و خود مشغول كرد گر بدزدي، و ز ِگل، من ميبري تو همي ترسي ز من، ليك از خري چون ببيني تو شكر را، ز آزمود گر چه مشغولم، چنان احمق نيم مرغ از آن دانه نظر خوش ميكند گر ز راه چشم حظي ميبري اين نظر از دور، چون تير است و سمّ مال دنيا، دام مرغان ضعيف تا بدين مُلكي كه او داميست ژرف من سليمان، مي نخواهم ملكتان كاين زمان هستيد خود مملوك ملك باژگونه، اي اسير اين جهان اي تو بندۀ اين جهان، محبوس جان |  | تا خرد ابلوج قند خاص زفت  موضع سنگ ترازو بود گِل  هست نيکو بي تکلف بي سخن گر تو را ميل شكر بخريدن است  سنگِ ميزان، هر چه خواهد، باش گو سنگ چه بود؟ گِل نكوتر از زر است  نو عروسي يافتم بس خوب فر كان ستيره، دختر حلواگر است  دختر او چرب و شيرين تر بود اين به و، به ِگل مرا، قوتِ دل است  او بجاي سنگ آن گِل را نهاد هم به قدر آن شكر را مي شكست  مشتري را منتظر آنجا نشاند گل از او پوشيده دزديدن گرفت  چشم او بر من فتد از امتحان  كه فزون تر دزد از اين، اي روي زرد رو كه هم از پهلوي خود ميخوري  من همي ترسم كه تو كمتر خوري  پس بداني کاحمق و غافل كه بود كه شكر افزون كشي تو از ني ام  دانه هم از دور، راهش ميزند ني كباب از پهلوي خود ميخوري؟ عشقت افزون ميشود، صبر تو كم  مُلك عقبي، دام مرغان شريف  در شكار آيند مرغان شگرف  بلكه من ِبرهانم از هر هَلكتان  مالكِ مُلك، آنكه او بجهيد ز هلك  نام خود كردي امير اين جهان  چند گوئي خويش را خواجۀ جهان؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. دل داري كردن و نواختن سليمان عليه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ايشان و عذر قبول ناكردن هديه شرح كردن با ايشان** | | |
| اي رسولان، ميفرستمتان رسول پيش بلقيس آنچه ديديد از عجب که چهل منزل به روي زر بُديد تا بداند كه به زر طامع نه ايم آنكه، گر خواهد، همه خاك زمين حق براي آن كند، اي زر گزين فارغيم از زر كه ما بس پُر فنيم از شما كي كديۀ زر ميكنيم؟ ترك آن گيريد، گر ملك سباست تخته بند است آنكه تختش خوانده اي پادشاهي نيستت بر ريش خَود بي مراد تو شود ريشت سپيد مالك الملك است هر كش سر نهد ليك ذوق سجده اي پيش خدا پس بنالي كه نخواهم ملكها پادشاهان جهان، از بد رگي ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ ليك حق بهر ثبات اين جهان تا شود شيرين بر ايشان تخت و تاج از خراج ار جمع آري زر چو ريگ همره جانت نگردد ملك و زر تا ببيني كاين جهان چاهيست تنگ تا بگويد، چون ز چاه آئي به بام هست در چاه انعكاسات نظر وقت بازي، كودكان را ز اختلال عارفانش، كيمياگر گشته اند |  | ردّ من بهتر شما را، از قبول  باز گوئيد از بيابان ذهب  وز چنين هديه خجل چون ميشديد ما زر، از زر آفرين آورده ايم  سر به سر زر گردد و دُرّ ثمين  روز محشر اين زمين را نقره گين  خاكيان را سر به سر زرين كنيم  ما شما را كيمياگر ميكنيم  كه برون ِ آب و گِل، بس ملكهاست  صدر پنداري و، بر در مانده اي  پادشاهي چون كني بر نيك و بد شرم دار از ريش خود، اي كژ اميد بي جهان ِ خاك صد ملكش دهد خوشتر آيد از دو صد دولت تو را ملك آن سجده مسلم كن مرا بو نبردند از شراب بندگي  ملك را بر هم زدندي بيدرنگ  مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان  که ستانيم از جهان داران خراج  آخر آن از تو بماند مرده ريگ  زر بده، سرمه ستان بهر نظر يوسفانه آن رسن آري به چنگ  جان كه: "يا بشري، لي هذا غلام"  كمترين آنكه نمايد سنگ زر مينمايد آن خزفها، زر و مال  تا كه شد كانها بَر ِ ايشان نژند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. ديدن درويشي جماعت مشايخ را در خواب و در خواست كردن روزي حلال، بي مشغول شدن به كسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ايشان او را به ميوه هاي تلخ و ترش كوهي بر وي شيرين شدن به داد آن مشايخ** | | |
| آن يكي درويش گفت اندر سمر گفتم ايشان را كه: روزي حلال مر مرا سوي كهستان راندند كه خدا شيرين بكرد آن ميوه را هين بخور پاك و حلال و بي حسيب پس مرا ز آن رزق، نطقي رو نمود گفتم: اين فتنه است، اي رب جهان شد سخن از من، دل خوش يافتم گفتم: ار چيزي نباشد در بهشت هيچ نعمت آرزو نايد دگر مانده بود از كسب، يك دو حبه ام |  | خضريان را من بديدم، خواب در از كجا نوشم كه نبود آن وبال  ميوه ها ز آن بيشه مي افشاندند در دهان تو به همتهاي ما بي صداع و نقل و بالا و نشيب  ذوق ِ گفتِ من، خردها ميربود بخششي ده از همه خلقان نهان  چون انار از ذوق مي بشكافتم  غير اين شادي كه دارم در سرشت  زين نپردازم به خورد نيشكر دوخته در آستين ِ جُبه ام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. نيت كردن او، كه اين زر بدهم بدان هيزم كش چون من روزي يافتم به كرامات مشايخ و رنجيدن آن هيزم كش از ضمير و نيت او** | | |
| آن يكي درويش هيزم ميكشيد پس بگفتم: من ز روزي فارغم ميوۀ مكروه بر من خوش شدست چونكه من فارغ شدستم از گلو بدهم اين زر را بدين تكليف كش خود ضميرم را همي دانست او بود پيشش سرّ هر انديشه اي هيچ پنهان مي نشد از وي ضمير پس همي منگيد با خود زير لب كاين بود انديشه ات بهر ملوك؟ من نمي كردم سخن را فهم ليك سوي من آمد به هيبت همچو شير پرتو حالي كه او هيزم نهاد گفت: يا رب، گر ترا خاصان هي اند لطف تو خواهم كه ميناگر شود در زمان ديدم كه زر شد هيزمش من در آن بي خود شدم، تا ديرگه بعد از آن گفت: اي خدا، گر آن كبار باز اين را بندِ هيزم ساز زود در زمان هيزم شد آن اغصان زر بعد از آن برداشت هيزم را و رفت خواستم تا از پي آن شه روم بسته كرد آن هيبت او مر مرا ور كسي را ره شود، گو: سر فشان پس غنيمت دار آن توفيق را ني چو آن ابله، كه يابد قرب شاه چون ز قرباني دهندش بيشتر نيست اين از ران گاو، اي مفتري بذل شاهانه ست اين، بي رشوتي |  | خسته و مانده، ز بيشه در رسيد زين سپس از بهر رزقم نيست غم  رزق خاصي جسم را آمد به دست  حبه اي چند است، اين بدهم بدو تا دو سه روزك شود از قوت خَوش  زانكه سمعش داشت نور از شمع هو چون چراغي در درون شيشه اي  بود بر مضمون دلها او امير در جواب فكرتم آن بو العجب  كيف تلقي الرزق، ان لم يرزقوك؟ بر دلم مي زد عتابش نيك نيك  تنگ هيزم را نهاد از پشت زير لرزه اي بر هر هفت عضو من فتاد كه مبارك دعوت و فرّخ پي اند اين زمان، اين تنگ هيزم، زر شود همچو آتش بر زمين مي تافت خَوش  چونكه با خويش آمدم من از وله  بس غيورند و گريزان ز اشتهار بي توقف، هم بر آن حالي كه بود مست شد در كار او عقل و نظر سوي شهر، از پيش من، او تيز و تفت  پرسم از وي مشكلات و، بشنوم  پيش خاصان، ره نباشد عامه را كان بود از رحمت و از جذبشان  چون بيابي صحبت صديق را سهل و آسان در فتد آن دم ز راه  پس بگويد: ران ِ گاو است اين مگر؟ ران گاوت مي نمايد از خري  بخشش محض است اين، از رحمتي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. تحريض سليمان مر رسولان را بتعجيل بهجرت بلقيس بهر ايمان** | | |
| همچنان كه شه سليمان در نبرد كه بيائيد اي عزيزان زود زود سوي ساحل ميفشاند بي خطر الصلا گفتيم، اي اهل رشاد پس سليمان گفت: اي پيكان رويد پس بگوئيدش: بيا اينجا تمام هين بيا اي طالب دولت، شتاب اي كه تو طالب نه اي، تو هم بيا |  | جذب خيل و لشكر بلقيس كرد كه بر آمد موجها از بحر ِ جود جوش موجش هر زماني صد گهر كاين زمان رضوان در ِ جنت گشاد سوي بلقيس و، بدين دين بگرويد زود كه " ِان الله يدعو بالسلام"  كه فتوح است اين زمان و فتح باب  تا طلب يابي از آن يار وفا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. سبب هجرت ابراهيم ادهم و ترك ملك خراسان** | | |
| ملك بر هم زن تو، ادهم وار زود خفته بود آن شه شبانه بر سرير قصد شه از حارسان آن هم نبود او همي دانست كان كاو عادل است عدل باشد پاسبان كامها ليك بُد مقصودش از بانگِ رباب نالۀ سرنا و تهديد دُهُل پس حكيمان گفته اند: اين لحنها بانگ گردشهاي چرخ است، اين كه خلق مومنان گويند: كاثار بهشت ما همه اجزاي آدم بوده ايم گر چه بر ما ريخت آب و ِگل شكي ليك چون آميخت با خاك كرَب آب چون آميخت با بول و کميز چيزكي از آب هستش در جسد گر نجس شد آب، اين طبعش بماند پس غذاي عاشقان آمد سماع قوتي گيرد خيالات ضمير آتش عشق از نواها گشت تيز |  | تا بيابي همچو او ملك خلود حارسان بر بام اندر دار و گير كه كند ز آن دفع دزدان و رنود فارغ است از واقعه، ايمن دل است  ني به شب چوبك زنان بر بامها همچو مشتاقان خيال آن خطاب  چيزكي ماند بدان ناقور كل  از دوار چرخ بگرفتيم ما مي سرايندش به طنبور و به حلق  نغز گردانيد هر آواز ِ زشت  در بهشت آن لحنها بشنوده ايم  يادمان آيد از آنها اندكي  كي دهد اين زير و اين بم آن طرب؟ گشت ز آميزش مزاجش تلخ و تيز بول زآنرو آتشي را مي ُكشد كاتش غم را به طبع خود نشاند كه در او باشد خيال اجتماع  بلكه صورت گردد از بانگ صفير آنچنان كه آتش آن جوز ريز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. حكايت آن مرد تشنه كه از سر جوز بن جوز در جوي آب ميريخت كه در گو بود و به آب نمي رسيد تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب مي آورد** | | |
| در نغولي بود آب، آن تشنه ماند مي فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب عاقلي گفتش كه: بگذار اي فتا پيشتر در آب ميافتد ثمر پيشتر در آب ميافتد ببين تا تو از بالا فرو آئي به زير گفت: قصدم زين فشاندن جوز نيست قصد من آن است كايد بانگ آب تشنه را خود شغل چبود در جهان؟ گرد جو و، گرد آب و بانگ آب همچنان مقصود من زين مثنوي مثنوي اندر فروع و در اصول التجا بر توست و بر امداد تو مثنوي اندر اصول و در فروع مثنوي اندر اصول و ابتدا در قبول توست عزّ و مقبلي در قبول آرند شاهان نيك و بد چون نهالي كاشتي آبش بده قصدم از الفاظ او راز تو است پيش من آوازت، آواز خداست اتصالي بي تكيف بي قياس ليك گفتم ناس من، نسناس ني ناس مردم باشد و، كو مردمي؟ ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ خوانده اي مُلك جسمت را چو بلقيس، اي غبي مي كنم لا حول، ني از گفت خويش كاو خيالي ميكند در گفتِ من ميكنم لا حول، يعني چاره نيست چونكه گفتِ من گرفتت در گلو آن يكي نائي، خوش، ني ميزدست ناي را بر كون نهاد، او كه: ز من اي مسلمان، خود ادب اندر طلب هر كه را بيني شكايت ميكند اين شكايتگر يقين خوي اش بد است زآنكه خوشخو آن بود، كاو در خمول ليك در شيخ اين گِله، ز امر خداست آن شكايت نيست، هست اصلاح جان ناحمولي انبيا از امر دان طبع را كشتند اندر حمل بد اي سليمان، در ميان زاغ و باز بلبل بسيار گو را پَر مَکن اي دو صد بلقيس حلمت را زبون |  | بر درخت جوز و، جوزي مي فشاند بانگ مي آمد، همي ديد او حباب  جوزها خود تشنگي آرد تو را آب در پستيست، از تو دورتر مي برد آبش تو را، چه سود از اين؟ آب، جوزت برده باشد، اي دلير تيزتر بنگر، بر اين ظاهر مأيست  هم ببينم بر سر آب اين حباب  گِرد پاي حوض گشتن جاودان  همچو حاجي، طائف كعبۀ صواب  اي ضياء الحق حسام الدين توئي  جمله آن ِ توست و كردستي قبول  تکيه بر اشفاق و بر اسعاد تو ميکند زير لواي تو رجوع جمله بهر توست و بر توست انتها زآنکه شاه جان و سلطان دلي چون قبول آرند، نبود هيچ رد چون گشادش داده اي، بگشا گره  قصدم از انشايش آواز تو است  عاشق از معشوق، حاشا كي جداست؟  هست رب الناس را با جان ِ ناس  ناس، غير جان ِ جان اشناس، ني  تو سر مردم نديدستي دمي  ليك جسمي، در تجزي مانده اي  ترك كن بهر سليمان نبي  بلكه از وسواس آن انديشه كيش  در دل از وسواس و انكارات و ظن  چون تو را در دل به ضدم گفتنيست  من خمش كردم، تو زين پس خود بگو ناگهان از مقعدش بادي بجَست  گر تو بهتر ميزني، بستان بزن  نيست الا حمل از هر بي ادب  كان فلان كس راست، طبع و خوي بد كه بدان بد خوي، بد گوي آمدست  باشد از بد خو و بد طبعان حمول  نه پي خشم و ممارات و هواست  چون شكايت كردن پيغمبران  ور نه حمالست بد را حلمشان  ناحمولي گر کنند از حق بود  حلم حق شو، با همه مرغان بساز باز را و کبک را بر هم مزن كهِ اهدِ قومي اِنَهم لا يعلمون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. تهديد فرستادن سليمان عليه السلام پيش بلقيس كه اصرار مينديش بر شرك و تاخير مكن** | | |
| هين بيا بلقيس، ور نه بد شود پرده دار تو درت را بر كند جمله ذرات زمين و آسمان باد را ديدي كه با عادان چه كرد؟ آنچه بر فرعون زد، آن بحر كين و آنچه آن بابيل، با آن پيل كرد و آنكه سنگ انداخت داودي به دست سنگ مي باريد بر اعداي لوط گر بگويم از جمادات جهان مثنوي چندان شود كه چل شتر دست بر كافر گواهي ميدهد اي نموده ضد حق در فعل درس جزو جزوت لشكر او در وفاق گر بگويد چشم را: كاو را فشار ور به دندان گويد او: بنما وبال باز كن ِطب را، بخوان باب العِلل چونكه جان ِ جان ِ هر چيزي وي است خود رها كن لشكر ديو و پري ملك را بگذار بلقيس از نخست خود بداني چون بر ِ من آمدي نقش اگر خود نقش سلطان يا غنيست زينت او از براي ديگران اي تو در پيكار، خود را باخته تو به هر صورت كه آئي بيستي يك زمان تنها بماني تو ز خلق اين تو كي باشي؟ كه تو آن اوحدي مرغ ِ خويشي، صيد خويشي، دام خويش جوهر آن باشد كه قائم با خود است گر تو آدم زاده اي، چون او نشين چيست اندر خُم كه اندر نهر نيست؟ اين جهان خُم است و دل چون جوي آب |  | لشكرت خصمت شود، مرتد شود جان تو با تو، به جان خصمي كند لشكر حقند گاه امتحان  آب را ديدي كه در طوفان چه كرد؟ و آنچه با قارون نمودست اين زمين  و آنچه پشه، كلۀ نمرود خَورد گشت ششصد پاره و لشكر شكست  تا كه در آب سيه خوردند غوط عاقلانه، ياري پيغمبران  گر كشد، عاجز شود از بار پُر لشكر حق ميشود، سر مينهد در ميان لشكر اوئي، بترس  مر تو را اكنون مطيعند از نفاق  درد چشم از تو بر آرد صد دمار پس ببيني تو ز دندان گوشمال  تا ببيني لشكر تن را عمل  دشمني با جان ِ جان آسان كي است؟ كز ميان جان كنندم صفدري  چون مرا يابي، همه ملك آن ِ توست  كه تو بي من نقش گرمابه بُدي  صورت است از جان، خود او بي چاشنيست  باز كرده بيهده چشم و دهان  ديگران را تو ز خود نشناخته  كه منم اين، والله آن تو نيستي  در غم و انديشه ماني تا به حلق  كه خوش و زيبا و سر مست خودي  صدر خويشي، فرش خويشي، بام خويش  آن عرض باشد كه فرع او شدست  جمله ذرّيات را در خود ببين  چيست اندر خانه، كاندر شهر نيست؟ اين جهان حجره ست و دل شهر عجاب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. ظاهر گردانيدن سليمان كه مرا خالصا لامر الله جهد است در ايمان تو، يك ذره غرضي نيست مرا نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بيني چون چشم جان باز شود بنور الله** | | |
| هين بيا كه من رسولم، دعوتي ور بود شهوت، امير شهوتم بت شكن بوده ست اصل ِ اصل ِ ما گر در آئيم، اي رهي، در بتكده احمد و بو جهل در بُتخانه رفت اين در آيد، سر نهند او را بتان اين جهان شهوتي بت خانه ايست ليك شهوت بندۀ پاكان بود كافران قلبند و، پاكان همچو زر قلب چون آمد، سيه شد در زمان دست و پا انداخت اندر بوته زر جسم ما رو پوش باشد در جهان شاهِ دين را منگر اي نادان به طين كي توان اندود اين خورشيد را؟ گر بريزي خاك و صد خاكسترش كه كه باشد که بپوشد روي آب؟ |  | چون اجل شهوت ُكشم، ني شهوتي  ني اسير شهوت و روي بُتم  چون خليل حق و جملۀ انبيا بت سجود آرد، نه ما، در معبده  زين شدن تا آن شدن فرقيست زفت  آن در آيد، سر نهد چون امتان  انبيا و كافران را لانه ايست  زر نسوزد، ز آنكه نقدِ كان بود اندر اين بوته درند اين دو نفر زر در آمد، زرّي او شد عيان  در رخ آتش همي خندد چو خَور  ما چو دريا زير اين َكه در نهان  كاين نظر كردست ابليس لعين  با كفي گِل، تو بگو آخر مرا بر سر نور، او بر آيد بر سرش  طين كه باشد كاو بپوشد آفتاب؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. باقي قصۀ ابراهيم ادهم قدس الله سرّه** | | |
| خيز بلقيسا چو ادهم، شاه وار باز گو احوال ابراهيم زود خفته بر تختي، شنيد آن نيك نام گامهاي تند بر بام سرا بانگ زد بر روزن قصر او كه: كيست؟ سر فرو كردند قومي بوالعجب هين چه ميجوئيد؟ گفتند: اشتران پس بگفتندش كه: تو بر تخت جاه خود همان بُد، ديگر او را كس نديد معني اش پنهان و، او در پيش خلق چون ز چشم خويش و خلقان دور شد جان هر مرغي كه آمد سوي قاف چون رسيد اندر سبا اين نور ِ شرق روحهاي مرده جمله پَر زدند يكدگر را مژده ميدادند: هان ز آن ندا، دينها همي گردند گبز از سليمان، آن نفس چون نفخ صور مر تو را بادا سعادت بعد از اين |  | دود از اين ملك دو سه روزه بر آر ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟ طق طقي و هاي و هويي شب ز بام  گفت با خود: اين چنين زَهره كِه را؟ اين نباشد آدمي، مانا پريست  ما همي گرديم شب بهر طلب  گفت: اشتر، بام بر، كي جُست هان؟ چون همي جوئي ملاقات اله؟ چون پري، از آدمي شد ناپديد خلق كي بينند غير ريش و دلق؟ همچو عنقا در جهان مشهور شد جملۀ عالم از او لافند، لاف  غلغلي افتاد در بلقيس و خلق  مردگان از گور تن، سر بر زدند نك ندائي ميرسد از آسمان  شاخ و برگ دل همي گردند سبز مردگان را وارهانيد از قبور اين گذشت، الله اعلم باليقين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. بقيۀ قصۀ اهل سبا و نصيحت و ارشاد سليمان عليه السلام آل بلقيس را هر يكي را اندر خود و مشكلات دين و دل او و صيد كردن هر جنس مرغ ضميري را به صفير آن جنس مرغ و طعمۀ او** | | |
| قصه گويم از سبا مشتاق وار لاقت الاشباحُ، يوم وصلها أمة العشق الخفي في الامم ذلة الارواح، من اشباحها ايها العشاق، السقيا لكم ايها السالون قوموا و اعشقوا منطق الطير سليماني، بيا چون به مرغانت فرستادست حق مرغ جبري را زبان جبر گو مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مر كبوتر را، حذر فرما ز باز و آن خفاشي را كه ماند او بي نوا كبك جنگي را بياموزان تو صلح همچنان ميرو ز هُدهُد تا عقاب |  | چون صبا آمد به سوي لاله زار عادت الاولاد، صوب اصلها مثل جود حوله لوم السقم  عزة الاشباح، من ارواحها أنتم الباقونَ، والبقيا لكم  ذاك ريح يوسف فاستنشقوا بانگ هر مرغي كه آيد، مي سرا لحن هر مرغي بدادستت سبق  مرغ پر اِشكسته را، از صبر گو مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف  باز را از حلم گوي و احتراز مي كنش با نور، جفت و آشنا مر خروسان را نما اشراط صبح  ره نما، والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. آزاد شدن بلقيس از ملك، و مست شدن او از شوق ايمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت** | | |
| چون سليمان سوي مرغان سبا جز مگر مرغي كه بُد بي جان و پَر ني غلط گفتم، كه كر، گر سر نهد چونكه بلقيس از دل و جان عزم كرد ترك مال و ملك كرد او آن چنان آن غلامان و كنيزان ِ بناز باغها و قصرها و آبِ رود عشق در هنگام استيلا و خشم هر زُمرّد را نمايد گندنا لا اله الا هو، اين است اي پناه هيچ مال و، هيچ مخزن، هيچ رخت پس سليمان از دلش آگاه شد آن کسي که بانگ مرغان بشنود نالۀ مخفي موران بشنود آنكه گويد راز قالَتْ نملة ديد از دورش، كه آن تسليم كيش گر بگويم آن سبب، گردد دراز گر چه اين كلك و قلم خود بي حِسيست همچنين هر آلت پيشه وري آلت هر پيشه کاري آنچنان اين سبب را من معين گفتمي از بزرگي ِ تخت، كز حد ميفزود خرده كاري بود و تفريقش خطر پس سليمان گفت: گر چه في الاخير چون ز وحدت جان برون آرد سري چون بر آيد گوهر از قعر بحار سر بر آرد آفتابِ با شرر ليك خود با اين همه بر نقد حال تا نگردد خسته هنگام لقا هست بر ما سهل و، او را بس عزيز عبرت جانش شود آن تختِ ناز تا بداند در چه بود آن مبتلا خاك را و نطفه را و مضغه را كز كجا آوردمت، اي بد نيت تو بر آن عاشق بُدي در دور آن اين كرم چون دفع آن انكار توست حجت انكار شد انشار تو خاك را تصوير اين كار از كجا؟ چون در آن دم بي دل و بي سر بُدي از جمادي چونكه انكارت برُست پس مثال تو چو آن حلقه زنيست حلقه زن، زين نيست، دريابد كه هست پس هم انكارت مبين ميكند چند صنعت رفت اي انكار، تا آب و ِگل ميگفت: خود انكار نيست پس بگويم شرح اين از صد طريق شرح آن را لب ببستم اي کيا |  | يك صفيري كرد، بست آن جمله را يا چو ماهي گنگ بود از اصل و كر پيش وحي كبريا، سمعش دهد بر زمان رفته هم افسوس خَورد كه بترك نام و ننگ آن عاشقان  پيش چشمش همچو پوسيده پياز پيش چشم از عشق، گلخن مينمود زشت گرداند لطيفان را به چشم  غيرت عشق اين بود، معني ِ لا كه نمايد مه تو را ديگ سياه  مي دريغش نامد، الا جز كه تخت  كز دل او، تا دل او راه بُد و از ضمير هر يکي واقف بود هم ز دور او سرّ هر جان بشنود هم بداند راز اين طاق كهن  تلخش آمد فرقتِ آن تخت خويش  كه چرا بودش به تخت آن عشق و آز نيست جنس كاتب، او را مونسيست  هست بي جان، مونس جانوري  هست بيجان ليک مونس شد به جان گر نبودي چشم فهمت را نمي  نقل كردن تخت را امكان نبود همچو اوصال بدن با همدگر سرد خواهد شد بر او تاج و سرير جسم را با فرّ او نبود فري  ننگري اندر كف و خاشاك و خوار دمّ عقرب را كه سازد مستقر جُست بايد تخت او را انتقال  كودكانه حاجتش گردد روا تا بود بر خوان حوران ديو نيز همچو دلق و چارقي پيش اياز از كجاها در رسيد او تا كجا پيش چشم ما همي دارد خدا كه از آن آيد همي خفريقي ات  منكر اين فضل بودي آن زمان  كه ميان خاك ميكردي نخست  از دوا، بدتر شد اين بيمار تو نطفه را خصمي و انكار از كجا؟ فكرت و انكار را منكر بُدي  هم از اين انكار حشرت شد درست  كز درونش خواجه گويد: خواجه نيست  پس ز حلقه بر ندارد هيچ دست  كز جماد او حشر صد فن ميكند آب و گل انكار زاد از هَلْ أتي  بانگ ميزد بي خبر: كاخبار نيست  ليك خاطر لغزد از گفتِ دقيق بهر نقل تخت بليقيس از سبا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. چاره كردن سليمان عليه السلام در احضار تخت بلقيس از سبا** | | |
| پس سليمان گفت با لشگر عيان گفت عفريتي كه: تختش را به فن گفت آصف: من به اسم اعظمش گر چه عفريت اوستاد سحر بود حاضر آمد تخت بلقيس آن زمان گفت: حمد الله بدين و صد چنين پس نظر كرد آن سليمان سوي تخت پيش چوب و سنگ چون نقشي كنند ساجد و مسجود، از جان بي خبر ديده در وقتي كه شد حيران و دنگ نرد خدمت چون به ناموضع بباخت از كرم شير حقيقي كرد جود گفت: گر چه نيست آن سگ بر قوام |  | تخت او را حاضر آريد اين زمان حاضر آرم تا تو زين مجلس شدن  حاضر آرم پيش تو در يك دمش  ليك آن از نفخ آصف رو نمود ليك ز آصف، نه از فن عفريتيان  كه بديده ستم ز رب العالمين  گفت: آري، گول گيري اي درخت  اي بسا گولان كه سرها مي نهند ديده از جان جنبشي، و اندك اثر كه سخن گفت و اشارت كرد سنگ  شير سنگين را، شقي، شيري شناخت  استخواني سوي سگ انداخت زود ليك ما را استخوان، لطفيست عام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. قصۀ ياري خواستن حليمه از بتان چون عقيب فطام مصطفي عليه السلام گم كرد و لرزيدن و سجدۀ بتان و گواهي دادن ايشان بر عظمت كار مصطفي صلي الله عليه و آله و سلم** | | |
| قصۀ راز حليمه گويمت مصطفي را چون ز شير او باز كرد مي گريزانيدش از هر نيك و بد چون همي آورد امانت را ز بيم از هوا بشنيد بانگي: كاي حطيم اي حطيم، امروز آيد بر تو زود اي حطيم، امروز آرد در تو رخت اي حطيم، امروز بي شك از نوي جان پاكان طلبِ طلب و جوق ِ جوق گشت حيران آن حليمه ز آن صدا شش جهت خالي ز صورت، وين ندا مصطفي را بر زمين بنهاد او چشم مي انداخت آن دم سو به سو كاين چنين بانگ بلند از چپ و راست چون نديد او خيره و نوميد شد باز آمد سوي آن طفل رشيد حيرت اندر حيرت آمد بر دلش سوي منزلها دويد و بانگ داشت مكيان گفتند: ما را علم نيست ريخت چندان اشك و كرد او با فغان سينه كوبان آن چنان بگريست خَوش |  | تا زُدايد داستان او غمت  بر كفش برداشت چون ريحان و ورد تا سپارد آن شهنشه را به جَد شد به كعبه و آمد او اندر حطيم  تافت بر تو آفتابي بس عظيم  صد هزاران نور از خورشيد جود محتشم شاهي كه پيك اوست بخت  منزل جانهاي بالائي شوي  آيدت از هر نواحي مستِ شوق  ني كسي در پيش، ني سوي قفا شد پياپي آن ندا را جان فدا تا كند آن بانگ خوش را جستجو كه كجاي است آن شه اسرار گو؟ مي رسد، يا رب رساننده كجاست؟ جسم لرزان، همچو شاخ بيد شد مصطفي را در مكان خود نديد گشت بس تاريك از غم منزلش  كه كه بر دُردانه ام غارت گماشت؟ ما ندانستيم كاينجا كودكيست  كه از او گريان شدند آن مکيان  كاختران گريان شدند از گريه اش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. حكايت آن پير عرب كه دلالت كرد حليمه را به استعانت بتان** | | |
| پير مردي پيشش آمد با عصا كه چنين آتش ز دل افروختي گفت: احمد را رضيعم معتمد چون رسيدم در حطيم آوازها من چو آن الحان شنيدم از هوا تا ببينم اين ندا آواز كيست نه از كسي ديدم به گرد خود نشان چونكه وا گشتم ز حيرتهاي دل گفتش: اي فرزند، تو اندُه مدار كه بگويد، گر بخواهد، حال طفل پس حليمه گفت: اي جانم فدا هين مرا بنماي آن شاهِ نظر برد او را پيش عُزي، كاين صنم ما هزاران گم شده زو يافتيم پير كرد او را سجود و گفت زود گفت: اي عزي، تو بس اكرامها بر عرب حق است از اكرام تو اين حليمۀ سعدي از اوميدِ تو كه از او فرزند طفلي گم شدست چون محمد گفت، آن جمله بتان كه برو اي پير، اين چه جست و جوست؟ ما نگون و سنگسار آئيم از او آن خيالاتي كه ديدندي ز ما گم شود چون بارگاه او رسيد دور شو اي پير، فتنه كم فروز دور شو بهر خدا، اي پير تو اين چه دُم اژدها افشردن است؟ زين خبر خون شد دل دريا و كان چون شنيد از سنگها پير اين سخن از شکوه ترس و لرز آن ندي آنچنان كاندر زمستان مرد عور چون در آن حالت بديد آن پير را گفت پيرا: گر چه من در محنتم ساعتي بادم خطيبي ميكند باد با حرفم سخنها ميدهد گاه طفلم را ربوده غيبيان از كه نالم؟ با كه گويم اين گله؟ غيرتش از شرح غيبم لب ببست گر بگويم چيز ديگر من كنون گفت پيرش: كاي حليمه، شاد باش غم مخور، ياوه نگردد او ز تو هر زمان از رشك غيرت پيش و پس آن نديدي كان بتان ِ ذو فنون؟ اين عجب قرنيست بر روي زمين زين رسالت سنگها چون ناله داشت سنگ بي جرم است، در معبودي اش آنكه مضطر اينچنين ترسان شده ست |  | كاي حليمه، چه فتاد آخر تو را؟ وين جگرها را ز ماتم سوختي  پس بياوردم كه بسپارم به جَد مي رسيد و مي شنيدم از هوا طفل را بنهادم آنجا زآن صدا كه ندائي بس لطيف و بس شهيست  ني ندا مي منقطع شد يك زمان  طفل را آن جا نديدم، واي دل  كه نمايم مر تو را يك شهريار او بداند منزل و ترحال طفل  مر تو را اي شيخ ِ خوبِ خوش ندا كش بود از حال طفل من خبر هست در اخبار غيبي مغتنم  چون به خدمت سوي او بشتافتيم  اي خداوند عرب، اي بحر جود كرده اي تا رَسته ايم از دامها فرض گشته تا عرب شد رام تو آمد اندر ظلّ شاخ بيدِ تو نام آن كودك محمد آمدست  سر نگون گشتند و ساجد آن زمان  آن محمد را، كه عزل ما از اوست  ما كساد و بي عيار آئيم از او وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا آب آمد مر تيمم را دريد هين ز رشك احمدي ما را مسوز تا نسوزي ز آتش تقدير تو هيچ داني چه خبر آوردن است؟ زين خبر لرزان شود هفت آسمان  پس عصا انداخت آن پير كهن  پير دندانها بهم بر ميزدي  او همي لرزيد و مي گفت: اي ثبور زآن عجب گم كرد زن تدبير را حيرت اندر حيرت اندر حيرتم  ساعتي سنگم اديبي ميكند سنگ و كوهم فهم اشيا ميدهد غيبيان سبز پوش آسمان  من شدم سودائي، اكنون صد دله  اين قدر گويم: كه طفلم گم شدست  خلق بندندم به زنجير جنون  سجدۀ شكر آر و، رو را كم خراش  بلكه عالم ياوه گردد اندر او صد هزاران پاسبان است و حرس  چون شدند از نام طفلت سر نگون؟  پير گشتم، من نديدم جنس اين  تا چه خواهد بر گنه كاران گماشت  تو نه اي مضطر، كه بنده بوديش  تا كه بر مجرم چها خواهند بست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. خبر يافتن جد مصطفي عبد المطلب از گم كردن حليمه مصطفي عليه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و ناليدن بر در كعبه و از حق درخواستن و يافتن او محمد عليه السلام را** | | |
| چون خبر يابيد جد مصطفي و ز چنان بانگ بلند و نعره ها زود عبد المطلب دانست چيست آمد از غم بر در كعبه به سوز خويشتن را من نمي بينم فني خويشتن را من نمي بينم هنر يا سر و سجدۀ مرا قدري بود ليك در سيماي آن دُرّ يتيم كه نمي ماند به ما، گر چه ز ماست آن عجائبها كه من ديدم بر او آنچه فضل تو در اين طفليش داد چون يقين ديدم عنايتهاي تو من هم او را مي شفيع آرم به تو از درون كعبه آمد بانگ زود با دو صد اقبال او محظوظِ ماست ظاهرش را شهرۀ كيهان كنيم زرّ و كان بود آب و گل، ما زرگريم گه حمايلهاي شمشيرش كنيم گه ترنج ِ تخت بر سازيم از او عشقها داريم با اين خاك ما گه چنين شاهي از او پيدا كنيم صد هزاران عاشق و معشوق از او كار ما اين است، بر كوري آن اين فضيلت خاك را ز آن رو دهيم زآنكه دارد خاك شكل اغبري ظاهرش با باطنش گشته به جنگ ظاهرش گويد: كه ما اينيم و بس ظاهرش مُنكر كه باطن هيچ نيست ظاهرش با باطنش در چالش اند زين ترُش رو خاك، صورتها كنيم زانكه ظاهر ِ خاك اندوه و بكاست كاشف السرّيم و كار ما همين گر چه دزد از منكري تن ميزند فضل ها دزديده اند اين خاكها بس عجب فرزند كاو را بوده است شد زمين و آسمان خندان و شاد مي شكافد آسمان از شادي اش ظاهرت با باطنت، اي خاكِ خوش هر كه با خود، بهر حق، باشد به جنگ ظلمتش با نور او شد در قتال هر كه كوشد بهر ما در امتحان ظاهرت از تيرگي افغان كنان قاصدا، چون صوفيان رو ترُش عارفان رو ترش، چون خار پشت باغ پنهان کرده ُگل، آن خار فاش خار پشتا، خار حارس كرده اي تا كسي در چار دانگ عيش ِ تو طفل تو، گرچه كه كودك خو بُدست ما جهاني را بدو زنده كنيم |  | از حليمه وز فغانش برملا كه به ميلي ميرسيد از وي صدا دست بر سينه همي زد، ميگريست  كاي خبير از سرّ شب، و از راز ِ روز تا بود همراز تو همچون مني  تا شوم مقبول اين مسعود در يا به َاشكم، دو لبي خندان شود ديده ام آثار لطفت اي كريم  ما همه مِس ايم و، احمد كيمياست  من نديدم بر ولي و بر عدو كس نشان ندهد به صد ساله جهاد بر وي، او دُرّيست از درياي تو حال او اي حال دان، با من بگو كه هم اكنون رُخ به تو خواهد نمود با دو صد طلب ملك محفوظِ ماست  باطنش را از همه پنهان كنيم  كه گهش خلخال و گه خاتم بريم  گاه بندِ گردن شيرش كنيم  گاه تاج ِ فرق هاي ملك جو زانكه افتاده ست در قعدۀ رضا گه هم او را پيش شه، شيدا كنيم  در فغان و در نفير و جستجو كه به كار ما ندارد ميل جان  زآنکه نعمت پيش بي برگان نهيم  و ز درون دارد صفات انوري  باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ  باطنش گويد: نكو بين پيش و پس  باطنش گويد: كه بنمائيم بيست  لاجرم زين صبر نصرت مي كشند خندۀ پنهانش را پيدا كنيم  در درونش صد هزاران خنده هاست  كاين نهانها را بر آريم از كمين  شحنه، آن از عصر پيدا ميكند تا مقر آريمشان از ابتلا ليك احمد بر همه افزوده است  كاين چنين شاهي، ز ما دو جفت، زاد خاك چون سوسن شد از آزادي اش  چونكه در جنگند و اندر كش مكش  تا شود معنيش خصم ِ بو و رنگ  آفتابِ جانش را نبود زوال  پشت زير پاش آرد آسمان  باطن تو گلستان در گلستان  تا نياميزند با هر نور ُكش  عيش پنهان كرده در خار دُرُشت  كاي عدوي دزد، زين در دور باش  سر چو صوفي در گريبان برده اي  کم شود، زين گل رخان خار خو هر دو عالم خود طفيل او بُدست  چرخ را در خدمتش بنده كنيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد عليه السلام كه كجاش يابم، و جواب از اندرون كعبه آمدن و نشان يافتن** | | |
| گفت عبد المطلب: كاين دم كجاست؟ از درون كعبه آوازش رسيد هاتفش گفتا: مخور غم کاين زمان در فلان واديست، زير آن درخت در ركاب او اميران قريش تا به پشت آدم، اسلافش همه اين نسب خود قشر او را بوده است مغز او خود از نسب دور است و پاك نور حق را كس نجويد زاد و بود كمترين خلعت كه بدهد در ثواب |  | اي عليم السرّ، نشان ده راهِ راست  گفت: اي جويندۀ طفل رشيد با تو زآن شاه جهان بدهم نشان پس روان شد زود، پير نيك بخت  زآنكه جدّش بود ز اعيان قريش  مهتران ِ رزم و بزم و ملحمه  كز شهنشاهان ِ مه پالوده است  نيست جنسش از سمك كس، تا سماك  خلعت حق را چه حاجت تار و پود؟ بر فزايد بر طراز ِ آفتاب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. بقيۀ قصۀ دعوت سليمان بلقيس را** | | |
| خيز بلقيسا بيا و مُلك بين خواهرانت ساكن چرخ سني خيز بلقيسا بيا دولت نگر خواهرانت را ز بخششها و داد خيز بلقيسا درآ در بحر جود خواهرانت جمله در عيش و طرب خيز بلقيسا سعادت يار شو تو ز شادي چون گدائي طبل زن |  | بر لب درياي يزدان، دُر بچين  تو به مرداري چه سلطاني كني؟ جاودان از دولت ما بر بخور هيچ ميداني كه آن سلطان چه داد؟ هر دمي بردار بي سرمايه سود بر تو چون خوش گشت اين رنج و تعب؟ وز همه ملک سبا بيزار شو كه منم شاه و رئيس گولخن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. مثل قانع شدن آدمي به دنيا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانيان كه ابناي جنس وي اند و نعره زنان كه يا لَيتَ قَوْمِي يعْلَمُونَ** | | |
| آن سگي در كو، گداي كور ديد گفته ايم اين را، ولي باري دگر كور گفتش: آخر آن ياران تو قوم تو در كوه ميگيرند گور ترك اين تزوير گو، شيخ نفور كاين مريدان من و، من آب شور آب خود شيرين كن از بحر لدُن خيز، شيران خدا بين، گور گير گور چه؟ از صيد غير دوست دور در نظارۀ صيد و صيادي شه همچو مرغ مرده شان بگرفته يار مرغ مرده مضطر اندر وصل و بين مرغ مرده اش را هر آنكو شد شكار هر كه او زين مرغ ِ مرده سر بتافت گويد او: منگر به مرداري من من نه مُردارم، مرا شه كشته است جنبشم زين پيش بود از بال و پر جنبش فانيم بيرون شد ز پوست هر كه كج جنبد به پيش جنبشم هين مرا مرده مبين، گر زنده اي مرده زنده كرد عيسي از كرم كي بمانم مرده در قبضۀ خدا؟ عيسي ام، ليكن هر آن كاو يافت جان شد ز عيسي زنده، ليكن باز مُرد من عصايم در كف موسي خويش بر مسلمانان پل دريا شوم اين عصا را اي پسر تنها مبين موج طوفان هم عصا بُد، كاو ز درد گر عصاهاي خدا را بشمرم ليك زين شيرين گياه زهرمند گر نباشد جاه فرعون و سري فربهش كن، آن گهش ُكش اي قصاب گر نبودي خصم و دشمن در جهان دوزخ آن خشم است، بي خصم اي فلان دوزخ آن خشم است و خصمي بايدش در جهان گر لطف بي قهرو بُدي ريش خندي كرده اند آن منكران تو اگر خواهي بُكن هم ريش خند شاد باشيد اي محبان در نياز هر حويجي باشدش كردي دگر هر يكي با جنس خود در كردِ خَود تو كه كرد زعفراني، زعفران آب مي خور زعفرانا تا رسي در مكن در كرد شلغم پوز خويش تو به كردي، او به كردي مودعه خاصه آن ارضي كه از پهناوري اندر آن بحر و بيابان و جبال اين بيابان در بيابانهاي او آب استاده كه ِسير استش نهان كاو درون خويش چون جان و روان مستمع خفته است، كوته كن خطاب |  | حمله مي آورد و دلقش ميدريد شد مكرر بهر تاكيد خبر بر ُكه اند اين دم شكار و صيد جو در ميان كوي ميگيري تو كور؟ آب شوري جمع كرده، چند كور ميخورند از من، همي گردند كور آب بد را دام اين كوران مكن  تو چو سگ چوني، به زرقي كور گير؟ جمله شير و، شير گير و، مست نور كرده ترك صيد و مرده در وله  تا كند او جنس ايشان را شكار خوانده اي "القلب بين الاصبعين"  چون ببيند، شد شكار شهريار دست آن صياد را هرگز نيافت  عشق شه بين در نگهداري من  صورت من شبه مرده گشته است  جنبشم اكنون ز دست دادگر جنبشم باقيست اكنون، چون از اوست  گر چه سيمرغ است، زارش ميكشم  در كف شاهم نگر، گر بنده اي  من به كفِّ خالق عيسي دَرَم  بر كف عيسي مدار اين هم روا از دم من، او بماند جاودان  شاد آن كاو جان بدين عيسي سپرد موسيم پنهان و، من پيدا به پيش  باز بر فرعون اژدرها شوم  كه عصا بي كفِّ حق نبود چنين  طنطنۀ جادو پرستان را بخورد زرق اين فرعونيان را بر درم  ترك كن، تا چند روزي ميچرند از كجا يابد جهنم پروري؟  زآنكه بي برگند در دوزخ كلاب  پس بمردي خشم اندر مردمان  کي زيد؟ ميرد ز نور مومنان تا زيد، ور نه رحيمي بُكشدش  پس كمال پادشاهي كي شدي؟ بر مثلها و بيان ذاكران  چند خواهي زيست؟ اي مردار، چند؟ بر همين در، كه شود امروز باز در ميان باغ از سير و كبر از براي پختگي نم ميخورد باش و، آميزش مكن با ديگران  زعفراني، اندر آن حلوا رسي  كه نگردد با تو او هم طبع و كيش  زآنكه ارض الله آمد واسعه  در سفر گم ميشود ديو و پري  منقطع ميگردد اوهام و خيال  همچو اندر بحر پر، يك تار مو تازه تر خوشتر ز جوهاي روان  سير پنهان دارد و پاي روان  اي خطيب، اين نقش كم كن تو بر آب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. بقيۀ دعوت سليمان بلقيس را که فرصت غنيمت است** | | |
| خيز بلقيسا كه بازاريست تيز خيز بلقيسا كنون با اختيار خيز بلقيسا بيا پيش از عجل خيز بلقيسا به جاه خود مناز خيز بلقيسا و مسته با قضا بعد از آن گوشت كشد مرگ آن چنان زين خران، تا چند باشي نعل دُزد؟ خواهرانت يافته ملك خلود اي خنك آنجان كز اين ملكت بجست خيز بلقيسا بيا باري ببين شِسته در باطن ميان گلستان بوستان با او روان، هر جا رود ميوه ها لابه كنان: كه از من بچر طوف مي كن بر فلك بي پرّ و بال چون روان باشي، روان و پاي ني ني نهنگ غم زند بر كشتي ات هم تو شاه و، هم تو لشكر، هم تو تخت گر تو نيكو بختي و سلطان زفت تو بماندي چون گداي بي نوا چون تو باشي بخت خود، اي معنوي تو ز خود كي گم شوي؟ اي خوش خصال |  | زين خسيسان ِ كِساد افكن گريز پيش از آن كه مرگ آرد گير و دار در نگر شاهي و ملک بي خِلل اندر اين درگه، نياز آور، نياز ورنه مرگ آيد کشد گوش تو را كه چو دزد آئي به شحنه، جان كنان  گر همي دزدي، بيا و لعل دُزد تو گرفته مُلكت كور و كبود كه اجل، اين ملك را، ويران گر است  ملكت شاهان و سلطانان دين  ظاهرا حادي ميان دوستان  ليك آن از خلق پنهان مي شود آب حيوان آمده: كز من بخَور همچو خورشيد و چو بدر و چون هلال  مي خوري صد لوت و، لقمه خاي ني  ني پديد آيد ز مردن زشتي ات  هم تو نيكو بخت باشي، هم تو بخت  بخت غير توست، روزي بخت رفت  دولت خود هم تو باش، اي مجتبي  پس تو كه بختي، ز خود كي گم شوي؟ چون كه عين تو، تو را شد ملك و مال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. بقيۀ قصۀ عمارت كردن سليمان عليه السلام مسجد اقصي را، به تعليم و وحي خدا جهت حكمتها كه او داند و معاونت ملائكه و ديو و پري و آدمي آشكارا** | | |
| بعد از آن آمد ندا از پيش تخت اي سليمان، مسجد اقصي بساز چونكه او بنيادِ آن مسجد نهاد يك گروه از عشق و، قومي بي مراد خلق ديوانند و، شهوت سلسله هست اين زنجير از خوف و وله هست آن بند و کمند آن خوفشان مي كشاندشان سوي كسب و شكار مي كشدشان سوي نيك و سوي بد قد جعلنا الحبل في اعناقهم ليس من مستقذر مستنقه حرص تو در كار بَد، چون آتش است آن سواد ِ فحم، در آتش نهان اخگر از حرص تو شد فحم سياه آن زمان، آن فحم، اخگر مينمود حرص، كارت را بيارائيده بود غوله اي را كه بيارائيد غول آزمايش چون نمايد جان او از هوس، آن دام دانه مينمود حرص، اندر كار دين و خير جو خيرها نغزند، ني از عكس غير تاب حرص از كار دنيا چون برفت كودكان را حرص ميآرد غرار چون ز كودك رفت آن حرص بدش كه چه مي كردم؟ چه ميديدم در اين؟ آن بناي انبيا بي حرص بود اي بسا مسجد بر آورده كرام كعبه را، كش هر دمي عزّي فزود فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نيست ني ُكتب شان چون كتاب ديگران نه ادبشان، نه غضبشان، ني نكال هر يکي را داده حق ده مرتبت هر يكيشان را يكي فرّي دگر دل همي لرزد ز ذكر حالشان مرغشان را، بيضه ها زرين بُده ست هر چه گويم من به جان نيكوي ِ قوم مسجد اقصي بسازيد اي كرام ور ازين ديوان و پريان سر كشند ديو يكدم كژ رود از مكر و زرق چون سليمان شو، كه تا ديوان ِ تو چون سليمان باش، بي وسواس و ريو خاتم تو اين دل است و، هوش دار پس سليماني كند بر تو مدام آن سليماني دلا منسوخ نيست ديو هم وقتي سليماني كند دست جنباند چو دست او، و ليك در بيان اين حديث معنوي |  | بر سليمان، آن نبي نيک بخت لشكر بلقيس آمد در نماز جن و انس آمد، بدن در كار داد همچنانكه در ره طاعت، عباد مي كشدشان سوي دكان و غله  تو مبين اين خلق را بي سلسله  نيستند اين خلق بي بندِ نهان مي كشدشان سوي كانها و بحار گفت حق: في جيدها حبل المسد و اتخذنَا الحبل مِن اخلاقِهم  قط الا طائره في عنقه  اخگر از رنگِ خوش ِ آتش خوش است  چونكه آتش شد، سياهي شد عيان  حرص چون شد، ماند آن فحم تباه  آن نه حُسن كار، نار حرص بود حرص رفت و، ماند كار تو كبود پخته پندارد كسي كه هست گول  كند گردد ز آزمون دندان او عكس غول حرص و، آن خود دام بود چون نماند حرص، ماند نغز او تاب حرص ار رفت، ماند تاب خير فحم باشد مانده از اخگر به تفت  تا شوند از ذوق دل دامن سوار بر دگر اطفال خنده آيدش  خل ز عكس حرص بنمود انگبين  لاجرم پيوسته رونقها فزود ليك نبود مسجد اقصاش نام  آن ز اخلاصات ابراهيم بود ليك در بنّاش حرص و جنگ نيست  ني مساجدشان نه كسب و خان و مان  ني نعاس و، ني قياس و، ني مقال  صد هزاران حشمت و هم مکرمت مرغ جانشان طائر از پرّي دگر قبلۀ افعال ما، افعالشان  نيم شب جانشان، سحرگه بين شدست  نقص گفتم، گشته ناقص گوي ِ قوم  كه سليمان باز آمد والسلام  جمله را املاك در چنبر كشند تازيانه آيدش بر سر چو برق  سنگ بُرّند از پي ايوان تو تا تو را فرمان برد جني و ديو تا نگردد ديو را خاتم شكار ديو ِ با خاتم، حذر كن، والسلام  در سر و سرت سليماني كنيست  ليك هر جولاهه اطلس كي تند؟ در ميان هر دوشان فرقيست نيك  يک حکايت بشنو اندر مثنوي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. قصۀ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف كردن آن وزير بو الحسن نام** | | |
| شاعري آورد شعري پيش شاه شاه مكرم بود و فرمودش هزار پس وزيرش گفت: اين اندك بود از چون او شاعر پس از تو بحر دست قصه گفت آن شاه را و فلسفه ده هزارش داد و خلعت در خورش پس تفحص كرد، كاين سعي كه بود؟ پس بگفتندش: فلان الدين وزير در ثناي او يكي شعري دراز بي زبان و لب همان نعماي شاه |  | بر اميد خلعت و اكرام و جاه  از زر سرخ و كرامات و نثار ده هزارش هديه وا ده، تا رود ده هزاري هم كه گفتم اندك است  تا بر آمد عشر خرمن از كفه  خانۀ شكر و ثنا گشت آن سرش  شاه را اهليتِ من كي نمود؟ آن حسن نام و، حسن خلق و ضمير بر نوشت و سوي خانه رفت باز مدح شه ميگفت و خلعتهاي شاه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به اميد همان صله و هزار دينار فرمودن شاه بر قاعدۀ خويش و گفتن وزير نو، هم حسن نام، شاه را كه: اين سخت بسيار است و ما را خرجهاست و خزينه خالي است و من او را به ده يك اين زر خشنود كنم** | | |
| بعد سالي چند بهر رزق و كشت گفت: وقت فقر و تنگي دو دست درگهي را كازمودم از كرم معني الله گفت آن سيبويه گفت: الهنا في حوايجنا اليك صد هزاران عاقل، اندر وقت درد هيچ ديوانۀ فليوي اين كند؟ گر نديدندي هزاران بار بيش بلكه جملۀ ماهيان در موجها بلکه جمله موجها بازي کنان پيل و گرگ و حيدر و اشكار نيز بلكه خاك و آب و باد و هم شرار هر دمش لابه كند اين آسمان استن من، عصمت و حفظ تو است وين زمين گويد كه: دارم برقرار جملگان كيسه از او بر دوختند هر نبيي زو بر آورده برات هين از او خواهيد، ني از غير او ور بخواهي از دگر هم، او دهد آنكه مُعرض را ز زر قارون كند بار ديگر شاعر از سوداي داد هديۀ شاعر چه باشد؟ شعر نو محسنان با صد عطا و جود و برّ پيششان شعري به از صد ُتنگِ شَعر آدمي اول حريص نان بود سوي كسب و، سوي غصب و، صد حيل چون به نادر گشت مستغني ز نان تا كه اصل و نسل او را بَر دهند تا كه كرّ و فرّ و زر بخشي او خلق ِ ما بر صورت خود كرد حق چونكه آن خلاق، شكر و حمد جوست خاصه مرد حق، كه در فضل است چُست ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ اين مثل از خود نگفتم، اي رفيق اين پيمبر گفت، چون بشنيد قدح رفت شاعر سوي آن شاه و ببرد محسنان مردند و احسانها بماند ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها گفت پيغمبر: ُخنك آن را كه او نام نيک او ز فعل نيک دان مُرد محسن، ليك احسانش نمرد واي آن كاو مُرد و عصيانش نمرد |  | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت  جست و جوي آزموده بهتر است  حاجت نو را همان جانب برم  يولهون في الحوائج هم لديه  و التمسناها وجدناها لديك  جمله نالان، پيش آن ديان فرد بر بخيلي عاجزي كديه تند؟ عاقلان كي جان كشيدنديش پيش؟ جملۀ پرّندگان بر اوجها ذوق و شوقش را عيان اندر عيان اژدهاي زفت و مور و مار نيز مايه زو يابند، هم دي هم بهار كه فرو مگذارم، اي حق، يك زمان  جمله مطوي يمين آن دو دست  اي كه بر آبم تو كردي استوار دادن حاجت از او آموختند استعينوا منه صبرا او صلات  آب در يم جو، مجو در خشك جو بر كف ميلش سخا هم، او نهد رو بدو آري به طاعت، چون كند؟ رو بسوي آن شه محسن نهاد پيش محسن آرد و بنهد گرو زر نهاده شاعران را منتظر خاصه شاعر كاو گهر آرد ز قعر زانكه قوتِ نان ستون جان بود جان نهاده بر كف از حرص و امل  عاشق نام است و مدح شاعران  در بيان فضل او منبر نهند همچو عنبر بو دهد در گفت وگو وصفِ ما از وصفِ او گيرد سبق  آدمي را، مدح جوئي نيز خوست  پُر شود ز آن باد، چون مشک درست  خيك بدريده ست، كي گيرد فروغ؟ سرسري مشنو، چو اهلي و مفيق  كه چرا فربه شود احمد به مدح؟ شعر اندر شكر احسان، كان نمرد اي ُخُنك آن را كه اين مركب براند واي جاني كاو كند مكر و دغا شد ز دنيا، ماند از او فعل نكو پس نمرده است او يقين، بنگر عيان نزد يزدان دين و احسان نيست ُخرد تا نپنداري به مرگ او جان ببرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. بردن شاعر شعر را سوي شاه و خسارت وزير** | | |
| اين رها كن، زآنكه شاعر بر گذر برد شاعر شعر سوي شهريار نازنين شعري، پُر از دُرّ درست باز شه بر خوي خود گفتش هزار ليك اين بار آن وزير پُر ز جود بر مقام او وزير نو رئيس گفت: اي شه، خرجها داريم ما من به ربع عشر آن، اي مغتنم خلق گفتندش كه: او از پيش دست بعد شِكر، كلك خائي چون كند؟  گفت: بفشارم و را، اندر فشار آنگه ار خاكش دهم از راه من اين بمن بگذار كه استادم در اين از ثريا گر بپرّد تا ثري  گفت سلطانش: برو فرمان تو راست گفت: او را و دو صد چون او گدا جنس او و همچو او سيصد هزار پس فکندش صاحب اندر انتظار شاعرش چندانکه حاجت مينمود شاعر اندر انتظارش پير شد گفت: اگر زر، نه، كه دشنامم دهي انتظارم ُكشت، باري گو: برو بعد از آنش داد ربع ِ عشر ِ آن كان چنان نقد و چنان بسيار بود پس بگفتندش كه: آن دستور راد كه مضاعف زو همي گشتي عطا اين زمان او رفت و احسان را ببرد رفت از ما صاحب رادِ رشيد رو بگير اين را و ز اينجا شب گريز ما به صد حيلت از او، اين هديه را رو به ايشان كرد و گفت: اي مشفقان چيست نام اين وزير جامه كن؟ گفت: يا رب، نام آن و نام اين آن حسن نامي كه از يك كلك او اين حسن، كز ريش زشت، اين حسن بر چنين صاحب چو شه اصغا كند |  | وام دار است و قوي، محتاج زر بر اميد بخشش و احسان يار بر اميد و بوي اكرام نخست  چون چنين بُد عادت آن شهريار بر بُراق عز، ز دنيا رفته بود گشته، ليكن سخت بي رحم و خسيس  شاعري را نبود اين بخشش سزا مرد شاعر را خوش و راضي كنم  ده هزاري زين دلاور بُرده است  بعد سلطاني، گدائي چون كند؟ تا شود زار و نزار از انتظار در ربايد همچو گلبرگ از چمن  گر تقاضاگر بود هم آتشين  نرم گردد چون ببيند او مرا ليك شادش كن، كه نيكو گوي ماست  تو به من بگذار و فارغ شو شها  تو رها کن بر من و با من گذار شد زمستان و دي و آمد بهار صاحبش در وعده حيلت ميفزود بس زبون اين غم و تدبير شد تا رهد جانم، تو را باشم رهي  تا رهد اين جان مسكين از گرو ماند شاعر اندر انديشۀ گران  اين كه دير اشكفت، دستۀ خار بود رفت از دنيا، خدا مزدت دهاد كم همي افتاد بخشش را خطا او نمرد الحق، ولي احسان بمرد صاحب سلاخ درويشان رسيد تا نگيرد با تو اين صاحب ستيز بستديم، اي بي خبر، با جهدها از كجا آمد؟ بگوئيد، اين عوان  قوم گفتندش كه: نامش هم حسن  چون يكي آمد؟ دريغ اي ربّ دين  صد وزير و صاحب آمد جود جو مي توان بافيد اي جان صد رسن  شاه و ملكش را ابد رسوا كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. مانستن بد رائي اين وزير دون در افساد مروّتِ شاه به وزير فرعون يعني هامان در افساد قابليت فرعون** | | |
| چند آن فرعون مي شد نرم و رام آن كلامي كه بدادي سنگ، شير چون به هامان مشورت کردي در آن چون به هامان كه وزيرش بود او پس بگفتي: تا كنون بودي خديو همچو سنگ منجنيقي آمدي هر چه صد روز آن كليم خوش خطاب عقل تو مغلوب دستور هَواست ناصحي، ربانئي، پندت دهد كاين نه بر جاي است، هين از جا مشو واي آن شه كه وزيرش اين بود شاد آن شاهي كه او را دست گير شاهِ عادل چون قرين او شود چون سليمان شاه و، چون آصف وزير شاه فرعون و، چو هامانش وزير پس بود ظلمات بعض فوق بعض من نديدم جز شقاوت در لئام همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل آن فرشتۀ عقل چون هاروت شد عقل جزوي را وزير خود مگير مر هوا را تو وزير خود مساز كاين هوا پر حرص و حالي بين بود عقل را دو ديده در پايان كار كه نفرسايد نريزد هر خزان ور چه عقلت هست، با عقل دگر با دو عقل، از بس بلاها وارهي |  | چون شنيدي او ز موسي آن كلام  از خوشي آن كلام بي نظير مانعش گشتي مدام آن سخت جان مشورت كردي، كه كينش بود خو بنده گردي، ژنده پوشي را به ريو؟ آن سخن، بر شيشه خانۀ او زدي  ساختي، در يك دم او كردي خراب  در وجودت ره زن راه خداست  آن سخن را او به فن طرحي نهد نيست چندان، با خود آ، شيدا مشو جاي هر دو، دوزخ پر كين بود باشد اندر كار، چون آصف وزير نام آن نُورٌ عَلي نُورٍ بود نور بر نور است و، عنبر بر عبير هر دو را نبود ز بد بختي گزير ني خرد يار و نه دولت روز عرض  گر تو ديده ستي، رسان از من سلام  عقل ِ فاسد روح را آرد به نقل  سحر آموز ِ دو صد طاغوت شد عقل ِ كل را ساز اي سلطان، وزير كه بر آيد جان پاكت از نماز عقل را انديشه، يوم الدين بود بهر آن ُگل ميكشد او رنج ِ خار باد هر خرطوم اخشم دور از آن  يار باش و مشورت كن اي پدر پاي خود بر اوج گردونها نهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. نشستن ديو بر مقام سليمان عليه السلام و تشبه كردن او به كارهاي سليمان عليه السلام و فرق ظاهر ميان هر دو سليمان و ديو خويشتن را سليمان بن داود نام كردن** | | |
| ديو گر خود را سليمان نام كرد صورتِ كار سليمان ديده بود خلق گفتند: اين سليمان بي صفاست او چو بيداريست، اين همچون وَسَن ديو ميگفتي: كه حق بر شكل من ديو را حق صورت من داده است گر پديد آيد به دعوي زينهار ديوشان از مكر اين ميگفت، ليك نيست بازي با مميز، خاصه او هيچ سحر و هيچ تلبيس دغل پس همي گفتند با خود در جواب باژگونه رفت خواهي همچنين او اگر معزول گشته است و فقير تو اگر انگشتري را برده اي ما به بوش و عارض و طاق و طرنب ور به غفلت ما نهيم او را جبين كه منه اين سر، مر اين "سر زير" را كردمي من شرح اين بس جان فزا هم قناعت كن، تو بپذير اين قدر نام خود كرده سليمان نبي در گذر از صورت و از نام، خيز پس بپرس از حدّ او، و ز فعل او کار هر کس نيست هين، درکش زمام شد تمام القصه مسجد ني فتور |  | مُلك برد و، مملكت را رام كرد صورت اندر سرّ ديوي مينمود از سليمان تا سليمان فرقهاست  همچنانكه آن حسن، با اين حسن  صورتي كردست خوش بر اهرمن  تا بيندازد شما را او به شست  صورت او را مداريد اعتبار مينمود اين عكس، بر دلهاي نيك  كه بود تمييز و عقلش غيب گو مي نبندد پرده بر اهل دول  باژگونه ميروي، اي كج خطاب  سوي دوزخ، اسفل اندر سافلين  هست در پيشاني اش بدر منير دوزخي، چون زمهرير افسرده اي  سر كجا، كه خود همي ننهيم سنب  پنجه اي مانع بر آيد از زمين  هين مكن سجده، مر اين ادبير را گر نبودي غيرت و رشك خدا تا بگويم شرح اين وقتي دگر روي پوشي ميكند بر هر صبي  از لقب و ز نام در معني گريز در ميان حدّ و فعل او را بجو مسجد اقصي بساز و کن تمام بُد سليمان زائر و مسجد مزور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. در آمدن سليمان عليه السلام هر روز در مسجد اقصي بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتكفان و رستن عقاقير در مسجد** | | |
| چون سليمان نبي شاه انام هر صباح او را وظيفه اين بُدي نو گياهي رُسته بودي اندر او تو چه داروئي؟ چه اي؟ نامت چي است؟ مي بگفتي هر گياهي فعل و نام من مر آن را زهرم و، اين را شكر پس سليمان با حکيمان زآن گيا آن طبيبان از سليمان، زآن گيا تا ُكتبهاي طبيبي ساختند اين نجوم و طب، وحي انبياست عقل جزوي، عقل ِ استخراج نيست قابل تعليم و فهم است اين خرد جمله ِحرفتها يقين از وحي بود هيچ ِحرفت را ببين، كاين عقل ما گر چه اندر مكر، موي اشكاف بُد دانش پيشه از اين عقل ار بُدي |  | ساخت مسجد را و فارغ شد تمام کامدي در مسجد اقصي شدي پس بگفتي: نام و نفع خود بگو تو، زيان و سود تو، گو بر كي است؟  كه من آن را جانم و، اين را حمام  نام من اين است بر لوح قدر شرح کردي ضرّ و نفعش، اي کيا عالم و دانا شدند و مقتدا جسم را از رنج ميپرداختند عقل و حس را سوي بيسوره كجاست  جز پذيراي فن و، محتاج نيست  ليك "صاحب وحي"، تعليمش دهد اول ِ او، ليك عقل آن را فزود تاند او آموختن بي اوستا؟ هيچ پيشه رام بي ا ُستا نشد پيشۀ بي اوستا حاصل شدي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. آموختن پيشۀ گوركني قابيل از زاغ پيش از آنكه در عالم حرفه گوركني و گور بود** | | |
| كندن گوري، كه كمتر پيشه بود گر بُدي اين فهم مر قابيل را كه كجا غائب كنم اين كشته را؟ ديد زاغي، زاغ ِ مرده در دهان از هوا زير آمد و شد او به فن پس به چنگال از زمين انگيخت گرد دفن كردش پس بپوشيدش به خاك گفت قابيل: آه، ُشه، بر عقل من عقل ُكل را گفت "ما زاغ ُ البصر" عقل ما زاغ است، نور خاصگان جان كه او دنبالۀ زاغان پَرَد هين مرو اندر پي نفس چو زاغ گر روي، رو در پي عنقاي دل نو گياهي، هر دم از سوداي تو تو سليمان وار، دادِ او بده زآنكه حال اين زمين با ثبات در زمين گر نيشكر ور خود ني است پس زمين دل، كه َنبتش فكر بود گر "سخن َكش" يابم اندر انجمن ور "سخن ُكش" يابم آندم زن به مزد مستمع چون نيست، خاموشي به است جنبش هر كس به سوي جاذب است ميروي گه گمره و، گه در رشد اشتر كوري، مهار تو رهين گر شدي محسوس، جذاب و مهار گبر ديدي كاو پي سگ ميرود در پي او كي شدي مانند هيز؟ گاو اگر واقف ز قصابان بُدي يا بخوردي از كف ايشان سبوس ور بخوردي، كي علف هضمش شدي؟ پس ستون اين جهان خود غفلت است اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخوَر تو به جد، كاري كه بگرفتي به دست ز آن همي تاني بدادن تن به كار همچنين هر فكر كه گرمي در آن بر تو گر پيدا شدي زآن عيب و شين حال، كاخر زآن پشيمان ميشوي پس بپوشيد اول آن بر جان ما چون قضا آورد حكم خود پديد اين پشيماني قضاي ديگر است ور كني عادت، پشيمان خور شوي نيم عمرت در پريشاني رود تركِ اين فكر و پشيماني بگو ور نداري كار ِ نيكوتر به دست گر همي داني ره نيكو پرست بَد نداني، تا نداني نيك را چون ز تركِ فكر اين عاجز شدي چون بُدي عاجز، پشيماني ز چيست؟ عاجزي بي قادري اندر جهان همچنين هر آرزو كه ميبري ور نمودي علتِ آن آرزو گر نمودي عيب آن كار، او تو را و آن دگر كاري كز آن هستي نفور اي خداي راز دان خوش سُخن عيب كار نيك را منما به ما هم بر آن عادت سليمان سني قاعدۀ هر روز را ميجست شاه دل ببيند سِرّ بدان چشم صفي |  | كي ز فكر و حيله و انديشه بود؟ كي نهادي بر سر او هابيل را؟ اين به خون و خاك در آغشته را؟ بر گرفته در هوا گشته پران  از پي تعليم، او را گور كن  زود زاغ مرده را در گور كرد زاغ از الهام حق بُد علمناك  كه بود زاغي ز من افزون به فن  عقل جزوي مي كند هر سو نظر عقل، زاغ استادِ گور مرده دان  زاغ او را سوي گورستان برد كاو به گورستان برد، ني سوي باغ  سوي قاف و مسجدِ اقصاي دل  ميدمد در مسجد اقصاي تو پي بر از وي، پاي رد بر وي منه  باز گويد با تو ز انواع نبات  ترجمان هر زمين َنبتِ وي است  فكرها اسرار دل وا مينمود صد هزاران گل برويم زين چمن  ميگريزد نكته ها از دل، چو دزد نکته از نا اهل اگر پوشي به است جذبِ صادق، ني چو جذب كاذب است  رشته پيدا ني و، آن كت مي كِشد تو كشش مي بين، مهارت را مبين  پس نماندي اين جهان دار الغرار سخرۀ ديو ستنبه مي شود پاي خود واپس كشيدي، گبر نيز كي پي ايشان بدان دكان شدي؟ يا بدادي شيرشان از چاپلوس  گر ز مقصودِ علف واقف بُدي  چيست دولت؟ كاين دوا "دو" با "لت" است  جز در اين ويرانه نبود مرگِ خر عيبش اين دم بر تو پوشيده شدست  كه بپوشيد از تو عيبش كردگار عيبِ آن فكرت شدست از تو نهان  زآن رميدي جانت، بُعْدَ المشرقين  گر بود اين حالت اول، كي دوي؟  تا كنيم آن كار بر وفق قضا چشم واگشت و پشيماني رسيد اين پشيماني بهل، حق را پرست  زآن پشيماني، پشيمان تر شوي  نيم ديگر در پشيماني رود حال و کار و يار ِ نيكوتر بجو پس پشيمانيت بر فوت چه است؟ ور نداني، چون بداني كاين بَد است؟ ضد را، از ضد توان ديد، اي فتي  از گنه آن گاه هم عاجز بُدي  عاجزي را باز جو، كز جذبِ كيست؟ كس نديدست و نباشد اين، بدان  تو ز عيب آن حجابي اندري  خود رميدي جان تو ز آن جستجو كس نبردي كش كشان آن سو تو را ز آن بود كه عيبش آمد در ظهور عيب كار بَد ز ما پنهان مكن  تا نگرديم از روش سرد و هبا رفت در مسجد ميان روشني  كه ببيند مسجد اندر، نو گياه  آن خشايش كه شد از عامه خفي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. قصۀ صوفي كه در ميان گلستان سر بر زانو مراقب بود. يارانش گفتند: سر بر آور تفرج كن بر گلستان و رياحين و مرغان و آثار رحمه الله تعالي که فانظروا الي آثار رحمة الله** | | |
| صوفيي در باغ، از بهر گشاد پس فرو رفت او به خود اندر نغول كه چه خسبي؟ آخر اندر رز نگر امر حق بشنو كه گفتست: انظروا گفت: آثارش دل است، اي بو الهوس باغها و سبزه ها در عين ِ جان آن خيال باغ باشد اندر آب باغها و ميوه ها اندر دل است گر نبودي عكس آن سرّ و سرور اين غرور آن است، يعني: اين خيال جمله مغروران بر اين عكس آمده مي گريزند از اصول باغها چونكه خواب غفلت آيدشان به سر پس به گورستان غريو افتاد و آه اي خنك آن را كه پيش از مرگ مُرد |  | صوفيانه روي بر زانو نهاد شد ملول از صورت خوابش فضول  اين درختان بين و آثار و خضر سوي اين آثار رحمت آر رو آن برون، آثار ِ آثار است و بس  بر برون عكسش، چو در آب روان  كه كند از لطفِ آب، آن اضطراب  عكس لطف آن، بر اين آب و گِل است  پس نخواندي ايزدش "دار الغرور" هست از عكس دل و جان ِ رجال  بر گماني كاين بود جنّت كده  بر خيالي مي كنند آن لاغها راست بينند و، چه سود است آن نظر؟ تا قيامت زين غلط، واحسرتاه  يعني او از اصل اين رز بوي برد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **56. قصۀ رُستن خروب در گوشۀ مسجد اقصي و غمگين شدن سليمان عليه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصيت و نام خود بگفت** | | |
| همچنان روزي سليمان از قضا نو گياهي ديد اندر گوشه اي ديد بس نادر گياهي سبز و تر پس سلامش كرد در حال آن حشيش گفت: نامت چيست؟ بر گو بي دهان گفت: اندر تو چه خاصيت بود؟ من كه خرّوبم، خرابِ منزلم پس سليمان آن زمان دانست زود گفت: تا من هستم اين مسجد يقين تا كه من باشم، وجود من بود پس خرابِ مسجد ما بي گمان مسجد است آن دل كه جسمش ساجد است يار بَد چون رُست در تو مهر او بر كن از بيخش، كه گر سر بر زند عاشقا، خروب تو آمد كژي خويش را نادان و مجرم دان، بترس چون بگويي: جاهلم، تعليم ده از پدر آموز اي روشن جبين ني بهانه كرد و ني تزوير ساخت باز آن ابليس بحث آغاز كرد رنگ رنگ توست، صباغم توئي هين بخوان "رَبِّ بِما أغويتني" بر درخت جبر تا كي بر جهي؟ همچو آن ابليس و ذرّيات او چون بود اكراه با چندان خوشي؟ آنچنان خوش، كس رود در مكرهي؟ بيست مَرده، جنگ ميكردي در آن كه: صواب اين است و راه اين است و بس كي چنين گويد كسي كو مكره است؟ هر چه نفست خواست، داري اختيار داند او، كاو نيك بخت و مَحرَم است زيركي، سباحي آمد در بحار هِل سباحت را رها كن، كبر و كين وآنگهان درياي ژرف بي پناه عشق چون كشتي بود بهر خواص زيركي بفروش و حيراني بخر عقل قربان كن به پيش مصطفي همچو كنعان، سر ز كشتي وامكش كه بر آيم بر سر كوه مشيد چون رهي از منتش؟ اي بي رَشَد چون نباشد منتش بر جان ما؟ تو چه داني اي غرارۀ پر حسد؟ كاشكي او آشنا ناموختي كاش چون طفل از حيل جاهل بُدي يا به علم نقل كم بودي ملي چون تيمم؟ با وجود آب، دان خويش ابله كن، تبع ميرو ز پس با چنين نوري، چو پيش آري كتاب "اكثر اهل الجنة البله" اي پدر زيركي، چون باد کبر انگيز توست ابلهي، ني كاو به مسخرگي دو توست ابلهي، كاو واله و حيران هوست  ابلهانند آن زنان دست بُر عقل را قربان كن اندر عشق دوست عقلها آن سو فرستاده عقول زين سر، از حيرت، گر اين عقلت رود نيست آن سو رنج فكرت بر دماغ سوي دشت از دشت نكته بشنوي اندر اين ره ترك كن طاق و طرنب هر كه او بي سر بجنبد، دم بود كجرو است و كور و زشت و زهرناك سر بكوب آن را، كه سرّش اين بود خود صلاح اوست آن سر كوفتن واستان از دست ديوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش ني، ببند |  | شد به عادت مسجد اندر، اي فتي رُسته بر وي دانه همچون خوشه اي  ميربود آن سبزي اش نور از بصر او جوابش گفت و بشكفت از خوشيش  گفت: خروب است، اي شاه جهان  گفت: من رُستم، مكان ويران شود هادم ِ بنياد اين آب و گلم  كه اجل آمد، سفر خواهد نمود در خلل نايد ز آفات زمين  مسجد اقصي مخلخل كي شود؟ نبود الا بعد مرگ ما، بدان  يار بد، خروب هر جا مسجد است  هين از او بگريز و، كم كن گفت وگو مر تو را و مسجدت را بر كند همچو طفلان سوي كژ چون مي غژي؟ تا ندزدد از تو آن استاد، درس  اين چنين انصاف از ناموس به  رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پيش از اين  ني لواي مكر و حيلت بر فراخت  كه بُدم من سرخ رو، كرديم زرد اصل جرم و آفت و داغم توئي  تا نگردي جبري و، كژ كم تني  اختيار خويش را يك سو نهي  با خدا در جنگ و اندر گفت وگو كه تو در عصيان همي دامن كشي  كس چنان رقصان رود در گمرهي؟ كت همي دادند پند آن ديگران  كي زند طعنه مرا جز هيچ كس؟ چون چنين جنگد كسي كاو بي ره است؟ هر چه عقلت خواست، آري اضطرار زيركي ز ابليس و، عشق از آدم است  كم رهد، غرق است او پايان كار نيست جيحون، نيست جو، درياست اين  در ربايد هفت دريا را چو كاه  كم بود آفت، بود اغلب خلاص  زيركي ظنّ است و حيراني نظر " َحسْبي الله" گو، كه "الله ام كفي"  كه غرورش داد نفس ِ زيركش  منّت نوحم چرا بايد كشيد؟ كه خدا هم منّت او مي كشد چونكه شكر و منتش گويد خدا كه نهادن منت، او را ميرسد تا طمع در نوح و كشتي دوختي  تا چو طفلان چنگ در مادر زدي  علم ِ وحي دل ربودي از ولي  علم نقلي؟ با دَم ِ قطبِ زمان  رستگي زين ابلهي يابي و بس  جان وحي آساي تو آرد عتاب  بهر اين گفتست سلطان البشر ابلهي شو، تا بماند دين درست  ابلهي ني کز شقاوت مال جوست باشد اندر گردن ِ او طوق دوست از كف ابله، وز رخ يوسف نذر عقلها باري از آن سوي است، كاوست  مانده اين سو آنکه گولست و فضول  هر سر مويت، سر و عقلي شود كز دماغ و عقل رويد دشت و باغ  سوي باغ آئي، شود نخلت روي  تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب  جنبشش چون جنبش كژدم بود پيشۀ او خستن جانهاي پاك  خلق و خوي مستمرش اين بود تا رهد جان ريزه اش، زين شوم تن  تا ز تو راضي شود عدل و صلاح  دست او را، ور نه آرد صد گزند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. بيان آنكه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضيحت اوست و چون شمشير است افتاده به دست راه زن** | | |
| بد گهر را علم و فن آموختن تيغ دادن در كف زنگي مست علم و مال و منصب و جاه و ِقران پس غزا زين فرض شد بر مومنان جان او مجنون، تنش شمشير او آنچه منصب ميكند با جاهلان عيب او مخفيست، چون آلت بيافت جمله صحرا مار و كژدم پر شود مال و منصب ناكسي كارد به دست يا كند بخل و، عطاها كم دهد شاه را در خانۀ بيدق نهد حكم، چون در دست گمراهي فتاد ره نمي داند، قلاووزي كند طفل ِ راه فقر، چون، پيري گرفت كه: بيا، تا ماه بنمايم تو را چون نمائي؟ چون نديدستي به عمر؟ احمقان سرور شدستند و ز بيم |  | دادن تيغ است دست راهزن  به، كه آيد علم ناكس را به دست  فتنه آرد در كف بد گوهران  تا ستانند از كف مجنون سنان  واستان شمشير را زآن زشت خو از فضيحت كي كند صد ارسلان؟ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت  چونكه جاهل، شاهِ حكم ِ مر شود طالب رسوائي خويش او شدست  يا سخا آرد به ناموضع نهد اين چنين باشد عطا كاحمق دهد جاه پنداريد و در چاهي فتاد جان زشت او جهان سوزي كند پيروان را غول ادباري گرفت  ماه را هرگز نديد آن بي صفا عكس ِ مه در آب هم، اي خام غمر عاقلان سرها كشيده در گليم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. بيان تفسير آيه شريفه يا أَيهَا الْمُزَّمِّلُ** | | |
| خواند "مُزّمِل" نبي را زين سبب سر مكش اندر گليم و رو مپوش هين مشو پنهان ز ننگ مدعي هين "قُم اللَّيل" كه شمعي اي همام بي فروغت، روز ِ روشن هم شب است باش كشتيبان در اين بحر صفا ره شناسي مي ببايد با لباب خيز، بنگر كاروان ِ ره زده خضر وقتي، غوث هر كشتي توئي پيش اين جمعي چو شمع آسمان وقت خلوت نيست، اندر جمع آي بدر بر صدر فلك شد شب روان طاعنان همچون سگان، بر بدر ِ تو اين سگان كرّند، ز امر "أنصتوا" هين بمگذار، اي شفا، رنجور را ني تو گفتي: قائد اعمي به راه هر كه او چل گام كوري را كِشد پس بكش تو زين جهان بي قرار كار هادي اين بود، تو هادئي هين روان كن، اي امام المتقين هر كه در مكر تو دارد دل گرو بر سر كوريش كوريها نهم عقلها از نور من افروختند چيست خود آلاچق آن تركمان؟ آن چراغ او به پيش صرصرم خيز در دم تو، به صور سهمناك چون تو اسرافيل وقتي، راست خيز هر كه گويد: كو قيامت؟ اي صنم در نگر اي سائل محنت زده ور نباشد اهل اين ذكر و قنوت ز آسمان حق سكوت آيد جواب اي دريغا، وقتِ خرمنگاه شد وقت تنگ است و فراخي اين كلام نيزه بازي، اندر اين كوهاي تنگ وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام چون جواب احمق آمد خامشي حق ز بحر رحمت و موج كرم |  | كه: برون آي از گليم، اي بوالهرب  كه جهان جسميست سر گردان، تو هوش  كه تو داري شمع وحي شعشعي  شمع، دائم شب بود اندر قيام  بي پناهت، شير اسير ارنب است  كه تو نوح ثانيي، اي مصطفي  هر رهي را، خاصه اندر راهِ آب  هر طرف غولي است، كشتيبان شده  همچو روح الله مكن تنها روي  انقطاع و خلوتِ آن را بمان  اي هدي چون كوه قاف و، تو هماي  سير را نگذارد از بانگِ سگان  بانگ ميدارند سوي صدر ِ تو از سفه، وَعوَع كنان، بر بدر تو تو ز خشم كر، عصاي كور را صد ثواب و اجر يابد از اله؟ گشت آمرزيده و يابد رَشَد جوق كوران را قطار اندر قطار ماتم آخر زمان را شادئي  اين خيال انديشگان را، تا يقين  گردنش را من زنم، تو شاد رو او شِكر پندارد و، زهرش دهم  مكرها از مكر من آموختند پيش پاي نره پيلان جهان؟  خود چه باشد؟ اي مهين پيغمبرم  تا هزاران مرده بر رويد ز خاك  رستخيزي ساز، پيش از رستخيز خويش بنما، كه قيامت نك منم  زين قيامت، صد جهان قائم شده  پس جوابُ الاحمق اي سلطان، سكوت  چون بود جانا، دعا نامستجاب  ليك روز از بخت ما بي گاه شد تنگ مي آيد بر او عمر دوام  نيزه بازان را همي آرد به ننگ  تنگ تر صد ره ز وقت است، اي غلام  اين درازي در سخن چون مي كشي؟ مي دهد هر شوره را باران ز يم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. در بيان آنكه ترك الجواب جواب مقرر اين سخن كه "جواب الاحمق سكوت"، شرح اين هر دو در اين قصه است كه گفته مي آيد** | | |
| پادشاهي بود و او را بنده اي خرده هاي خدمتش بگذاشتي گفت شاهنشه: جرائش كم كنيد عقل او كم بود و حرص او فزون عقل بودي، ِگرد خود كردي طواف چون خري پا بسته تندد از خري پس بگويد خر كه: يك بندم بس است گر بديدي سرّ بند آن چشم کور ور ز جرم ِ بند، پا آگه بُدي ور بتنديدي ز بند آن بوالفضول |  | مُرده عقلي بود و شهوت زنده اي  بد سگاليدي، نكو پنداشتي  ور بجنگد، نامش از خط بر زنيد چون جرا كم ديد، شد تند و حرون  تا بديدي جرم خود، گشتي معاف  هر دو پايش بسته گردد بر سري  خود بدان، كان دو ز فعل آن خس است  بند بر دستش نبستندي بزور خود ز بندِ دست و پا ايمن شدي او نه خر بودي، بُدي شير فحول |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. در تفسير اين حديث نبوي (ص) كه "ان الله تعالي خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلي من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادني من البهائم"** | | |
| در حديث آمد كه يزدان مجيد يك ُگرُه را جمله عقل و علم و جود نيست اندر عنصرش حرص و هوا يك گروه ديگر از دانش تهي او نبيند، جز كه اصطبل و علف اين سوم هست آدمي زاد و بشر نيم خر، خود مايل سفلي بود تا کدامين غالب آيد در نبرد آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب وين بشر هم ز امتحان قسمت شدند يك ُگرُه، مستغرق مطلق شده نقش آدم، ليك معني جبرئيل از رياضت رسته، و ز زهد و جهاد قسم ديگر با خران ملحق شدند وصفِ جبريلي در ايشان بود، رفت مرده گردد شخص چون بي جان شود زاغ گردد چون پي زاغان رود زآنكه جاني كان ندارد، هست پست او ز حيوانها فزون تر جان َكنَد مكر و تلبيسي كه او تاند تنيد جامه هاي زركشي را بافتن خرده كاريهاي علم هندسه كه تعلق با همين دنييستش اين همه، علم ِ بناي آخور است بهر استبقاي حيوان چند روز علم راه حق و علم ِ منزلش پس در اين تركيب، حيوان لطيف نام "كالانعام" كرد آن قوم را روح حيواني ندارد غير نوم يقظه آمد، نوم حيواني نماند همچو حس آنكه خواب او را ربود |  | خلق عالم را سه گونه آفريد آن فرشتست و، نداند جز سجود نور مطلق، زنده از عشق خدا همچو حيوان از علف در فربهي  از شقاوت غافل است و از شرف  از فرشته نيمي و نيمي ز خر نيم ديگر مايل علوي بود زين دوگانه تا کدامين برد نرد وين بشر با دو مخالف در عذاب  آدمي شكلند و، سه امّت شدند همچو عيسي با ملك ملحق شده رَسته از خشم و هوا و قال و قيل  گوئيا از آدمي او خود نزاد خشم محض و شهوت مطلق شدند تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت  خر شود، چون جان او بي آن شود جسم گردد جان، چو او بي آن شود اين سخن حق است و، صوفي گفته است  در جهان باريك كاري ها كند آن ز حيوان دگر نايد پديد دُرّها از قعر دريا يافتن  يا نجوم و علم طب و فلسفه  ره به هفتم آسمان بر نيستش  كه عمادِ بودِ گاو و اشتر است  نام آن كردند اين گيجان "رموز" صاحب دل داند آن را، يا دلش  آفريد و كرد با دانش اليف  زآنكه نسبت كو به يقظه نوم را؟ حسهاي منعكس دارند قوم  انعكاس حس خود از لوح خواند چون شد او بيدار، عكس او نمود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. در تفسير اين آيه كه "وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساًو قوله يضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يهْدِي بِهِ كَثِيراً "** | | |
| لاجرم اسفل بود از سافلين زآنكه استعداد تبديل و نبرد باز حيوان را چو استعداد نيست زو چو استعداد شد، كان رهبر است گر بلاذر خورد، او افيون شود ماند يك قسم دگر اندر جهاد |  | ترك او كن "لا أُحِبُّ الآفلين"  بودش از پستي و، آن را فوت كرد عذر او اندر بهيمي روشنيست  هر غذايي كاو خورد مغز خر است  سكته و بي عقلي اش افزون شود نيم حيوان، نيم حي با رشاد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. چاليش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، ميل مجنون سوي حرّه ميل ناقه سوي كرّه، چنان كه مجنون گفته: هوي ناقتي خلفي و قدّامي الهوي و اني و اياها لمختلفان** | | |
| روز و شب در جنگ و اندر كش مكش همچو مجنون در تنازع با شتر همچو مجنونند و چون ناقه اش يقين ميل ِ مجنون پيش آن ليلي روان يك دم ار مجنون ز خود غافل شدي عشق و سودا چونكه پُر بودش بدن آنكه او باشد مراقب، عقل بود ليك ناقه بس مراقب بود و چُست فهم كردي زو كه غافل گشت و دنگ چون به خود باز آمدي، ديدي ز جا در سه روزه ره، بدين احوالها گفت: اي ناقه، چو هر دو عاشقيم نيستت بر وفق من مهر و مهار اين دو همره همدگر را راه زن جان ز هِجر عرش اندر فاقه اي جان گشايد سوي بالا بالها تا تو با من باشي، اي مردۀ وطن روزگارم رفت زين گون حالها خطوتيني بود اين ره تا وصال راه نزديك و بماندم سخت دير سر نگون خود را ز اشتر در فكند تنگ شد بر وي بيابان فراخ آنچنان افكند خود را سخت زير چون چنان افكند خود را سوي پست پاي را بر بست و گفتا: گو شوم زين كند نفرين، حكيم خوش دهن عشق مولي، كي كم از ليلي بود؟ گوي شو، مي گرد بر پهلوي صدق كاين سفر زين پس بود جذبِ خدا اين چنين سيري است مستثني ز جنس اين چنين جذبي است، ني هر جذب عام |  | كرده چاليش اولش با آخرش  گه شتر چربيد و، گه مجنون ِ حُر مي كشد آن پيش و، اين واپس به كين  ميل ناقه پس پي كرّه اش دوان  ناقه گرديدي و، واپس تر شدي  مي نبودش چاره از بيخود شدن  عقل را سوداي ليلي در ربود چون بديدي او مهار خويش سُست  رو سپس كردي به ُكرّه، بي درنگ  كاو سپس رفتست بس فرسنگ ها ماند مجنون در تردّد سالها ما دو ضد، بس همره نالايقيم  كرد بايد از تو عُزلت اختيار گمره آن جان، كاو فرو نايد ز تن  تن ز عشق خار بُن چون ناقه اي  در زده تن در زمين چنگالها بس ز ليلي دور ماند جان ِ من  همچو تيه و قوم موسي سالها مانده ام در ره ز شستت، شصت سال  سير گشتم زين سواري، سير سير گفت: سوزيدم ز غم تا چند چند خويشتن افكند اندر سنگلاخ  كه مخلخل گشت جسم آن دلير از قضا آن لحظه پايش هم شكست  در خم ِ چوگانش غلطان ميروم  بر سواري كاو فرو نايد ز تن  گوي گشتن بهر او اولي بود غلط غلطان در خم چوگان عشق  و آن سفر بر ناقه، باشد سير ِ ما كان فزود از اجتهاد جنّ و ِانس  كه نهادش فضل احمد، والسلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. نبشتن آن غلام قصۀ شكايت نقصان اجري سوي پادشاه (جذبة من جذبات الحق خير من عبادة الثقلين)** | | |
| در گذر زين قصه واگو زآن غلام رقعۀ پُر جنگ و، پُر هستي و كين كالبد، نامه است، اندر وي نگر گوشه اي رو، نامه را بگشا، بخوان گر نباشد در خور، آن را پاره كن ليك فتح نامۀ تن زَپ مدان نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب جمله بر فهرست قانع گشته اند باشد آن فهرست دامي عامه را باز كن سر نامه را، گردن متاب هست آن عنوان، چو اقرار زبان كه موافق هست با اقرار تو؟ چون جوال بس گراني ميبري كه چه داري در جوال از تلخ و خوش؟ ور نه خالي كن جوالت را ز سنگ در جوال آن كن، كه مي بايد كشيد زشت نبود کاين جوال ِ پُر ز ريگ؟ چون نمي تاني که پُر لعلش کني |  | کاو به شه رقعه فرستاد و پيام مي فرستد پيش شاه نازنين  هست لايق شاه را؟ آنگه ببر بين كه حرفش هست در خوردِ شهان؟ نامۀ ديگر نويس و، چاره كن  ور نه هر كس سِرّ دل ديدي عيان  كار ِ مردان است، ني طفلان كعب  زآنكه در حرص و هوا آغشته اند  تا چنان دانند متن نامه را زين سخن، والله اعلم بالصواب  متن نامۀ سينه را كن امتحان  تا منافق وار نبود كار تو ز آن نيايد كم كه در وي بنگري  گر همي ارزد كشيدن را، بكش  بازخر خود را، از اين پيکار و ننگ  سوي سلطانان و شاهان رشيد ميکشي و باشد آنهم مرده ريگ؟ هم تهي بهتر، چو هم جنس تني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. حكايت آن فقيه با دستار بزرگ و آنكه دستارش بربود. بانگ مي زد كه: باز كن و ببين كه چه ميبري آنگاه ببر** | | |
| يك فقيهي ژنده ها در چيده بود تا شود زفت و نمايد آن عظيم ژنده ها از جامه ها پيراسته ظاهر دستار چون حُلۀ بهشت پاره پارۀ دلق و پنبه و پوستين روي سوي مدرسه كرده صبوح در ره تاريك، مردي جامه َكن در ربود او از سرش دستار را پس فقيهش بانگ بر زد: كاي پسر اين چنين كه چار پَره مي پري باز كن آن را، به دست خود بمال چونكه بازش كرد آنكه مي گريخت ز آن عمامۀ سخت زفت و تو بتو بر زمين زد کهنه را، كاي بي عيار گفت: بنمودم دغل، ليكن تو را |  | در عمامۀ خويش در پيچيده بود چون در آيد سوي محفل در حطيم  ظاهر دستار از آن آراسته  چون منافق، اندرون رسوا و زشت  در درون آن عمامه بُد دفين  تا بدين ناموس يابد او فتوح  منتظر اِستاده بود از بهر فن  پس دوان شد تا بسازد كار را باز كن دستار را، آنگه ببر باز كن آن هديه را كه مي بري  آنگهان خواهي، ببر، كردم حلال  صد هزاران ژنده اندر ره بريخت  ماند يك گز كهنه اي در دست او زين دغل ما را بر آوردي ز كار از نصيحت باز گفتم ماجرا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. نصيحت دنيا اهل دنيا را به زبان حال و بي وفايي خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او** | | |
| همچنين دنيا اگر چه خوش شكفت اندر اين كون و فساد، اي اوستاد كون مي گويد: بيا من خوش پي ام اي ز خوبي بهاران لب گزان روز ديدي طلعت خورشيد خوب بدر را ديدي بر اين خوش چار طاق كودكي از حُسن شد مولاي خلق گر تن سيمين تنان كردت شكار اي بديده لوتهاي چرب خيز مر خبث را گو: كه آن خوبيت كو؟ بر طبق کو عشوه و نرمي و خوت؟ گويد: آن دانه بُد و من دام ِ آن بس انامل رشك استادان بده نرگس چشم خماري همچو جان حيدري كاندر صف شيران رود طبع ِ تيز دور بين ِ محترف زلف جعد مشكبار عقل بر خوش ببين كونش ز اول با گشاد زآنكه او بنمود پيدا دام را پس مگو: دنيا به تزويرم فريفت طوق زرين و حمايل بين هله همچنين هر جزو عالم مي شمر هر كه آخر بين تر، او مسعودتر روي هر يك چون مه فاخر ببين تا نباشي همچو ابليس اعوري ديد طين ِِِِِ آدم و دينش نديد فضل ِ مردان بر زنان، اي بو شجاع ور نه شير و پيل را بر آدمي فضل مردان بر زن، اي حالي پرست مرد، كاندر عاقبت بيني خم است از جهان دو بانگ مي آيد به ضد آن يكي بانگش نشور اتقيا بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو من شكوفۀ خارم اي خوش گرم دار بانگ اشكوفه اش: كه اينك ُگل فروش اين پذيرفتي، بماندي ز آن دگر آن يكي بانگ اينكه: اينك حاضرم حاضري ام هست چون مكر و كمين چون يكي زين دو جوال اندر شدي اي خنك آن كاو ز اول آن شنيد خانه خالي يافت، جا را او گرفت كوزۀ نو، كاو به خود بولي كشد در جهان هر چيز چيزي مي كشد در جهان هر چيز چيزي جذب کرد كهربا هم هست و مغناطيس هست برد مغناطيست، ار تو آهني آن يكي چون نيست با اخيار يار وآن يکي را صحبت خار اختيار هست موسي پيش قبطي مستهان جان هامان جاذب قبطي شده معدۀ خر َكه كِشد در اجتذاب گر تو نشناسي كسي را از ظلام |  | عيب خود را بانگ زد با جمله گفت  آن دغل كون و نصيحت آن فساد و آن فسادش گفت: رو، من لا شي ام  بنگر آن سردي و زردي خزان  مرگ او را ياد كن وقتِ غروب  حسرتش را هم ببين وقتِ محاق  بعدِ فردا شد خرف، رسواي خلق  بعد پيري بين تني چون پنبه زار فضلۀ آن را ببين، در آب ريز در فريب آن حُسن و مرغوبيت کو؟ بر سبد کو جلوه و نغزي و بوت؟ چون شدي تو صيد، دانه شد نهان  در صناعت عاقبت لرزان شده  آخر اعمش بين و، آب از وي چكان  آخر او مغلوب موشي ميشود چون خر پيرش ببين، آخر خرف  آخر آن چون دُمّ زشت خنگ خر و آخر آن رسوائي اش بين و فساد پيش تو بر كند سبلت خام را ور نه عقل من ز دامش مي گريخت  غل و زنجيري شدست و سلسله  اول و آخر در آرش در نظر هر كه آخور بين تر، او مطرودتر چونكه اول ديده اي، آخر ببين  نيم بيند نيم ني چون ابتري  اين جهان ديد آن جهان بينش نديد نيست بهر قوّت و كسب و ضياع  فضل بودي بهر قوّت، اي عمي  ز آن بود كه مرد پايان بين تر است  او ز اهل عاقبت چون زن كم است  تا كدامين را تو باشي مستعد وين يكي بانگش فريب اشقيا بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو ُگل بريزد، من بمانم شاخ خار بانگ خار او: كه سوي ما مكوش  كه مُحبّ، از ضد محبوب است كر بانگ ديگر بنگر اندر آخرم  نقش آخر ز آينۀ اول ببين  آن دگر را ضد و، نادر خور شدي  كش عقول و مسمع مردان شنيد غير آنش كژ نمايد يا شگفت  آن خبث با آب از وي کي رود؟ كفر كافر را و، مرشد را رشد گرم گرمي را کشيد و سرد، سرد تا تو آهن يا كهي آئي به شست  ور كهي، بر كهربا بر مي تني  لاجرم شد پهلوي فجّار جار لاجرم شد پهلوي هر خار خوار هست هامان پيش سبطي همچنان  جان موسي طالب سبطي شده  معدۀ آدم جذوب گندم آب  بنگر او را کوش سازيدست امام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. بيان آنكه عارف را غذائي است از نور حق كه "ابيت عند ربي يطعمني و يسقيني و قوله صلي الله عليه و آله الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين اي يصل طعام الله في الجوع"** | | |
| زآنكه هر كرّه پي مادر رود آدمي را شير از سينه رسد عدل، قسّام است و قسمت كردنيست جبر بودي، كي پشيماني بُدي؟ روز، آخر شد، سبق فردا بود حاصل آن کاندر دخول و در اياب |  | تا بدان جنسيتش پيدا شود شير، خر از نيم ِ زيرينه رسد اين عجب كه جبر ني و، ظلم نيست  ظلم بودي، كي نگهباني بُدي؟ راز ِ ما را روز كي ُگنجا بود؟ درنگر والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. خطاب با مغروران دنيا و گرفتاران نفس اماره** | | |
| اي بكرده اعتماد واثقي قبه اي بر ساختستي از حباب زرق، چون برق است و، اندر نور ِ آن اين جهان و اهل آن بي حاصلند زادۀ دنيا، چو دنيا بي وفاست اهل آن عالم چو آن عالم ِزبَر خود دو پيغمبر به هم كي ضد شدند؟ كي شود پژمرده ميوۀ آن جهان؟ نفس بي عهد است، ز آن رو كشتنيست نفسها را لايق است اين انجمن نفس اگر چه زيرك است و خرده دان آب وحي ِ حق بدين مرده رسيد تا نيايد وحي، تو غرّه مباش بانگ و صيتي جو، كه آن خامل نشد آن هنرهاي دقيق و قال و قيل رونق و طاق و طرنب و سحرشان سحرهاي ساحران دان جمله را جادوئي ها را همه يك لقمه كرد نور، از آن خوردن نشد افزون و بيش در اثر افزون شد و، در ذات ني حق ز ايجاد جهان افزون نشد ليك افزون گشت اثر ز ايجادِ خلق هست افزوني اثر اظهار ِ او هست افزوني هر ذاتي دليل نکته شد باريک اينجا، اي رفيق |  | بر دم و بر چاپلوس ِ فاسقي  آخر آن خيمست، بس واهي طناب  راه نتوانند ديدن ره روان  هر دو اندر بي وفائي يك دلند گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست  تا ابد در عهد و پيمان مستمر معجزات از همدگر كي بستدند؟ شادي عقلي نگر، در آن دهان  او دني و، قبله گاه او دني است  مرده را در خور بود گور و كفن  قبله اش دنياست، او را مرده دان  شد ز خاك مرده اي زنده پديد تو بدان گلگونۀ طال بقاش  تاب خورشيدي، كه آن آفل نشد قوم فرعونند، اجل چون آبِ نيل  گر چه خلقان را كِشد گردن كِشان  مرگ، چوبي دان كه آن شد اژدها يك جهان پُر شب بُد، آن را صبح خَورد بل همان سان است، كاو بودست پيش  ذات را افزوني و آفات، ني  آنچه اول آن نبود، اكنون نشد در ميان اين دو افزونيست، فرق  تا پديد آيد صفات و كار ِ او كاو بود حادث به علتها عليل ليک بشنو تو مقالات دقيق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. تفسير آيه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسي قُلْنا لا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الأَعْلي** | | |
| گفت موسي: سحر هم حيران كنيست گفت حق: تمييز را پيدا كنم چونکه معجزهات را ظاهر کنم ديده بخشم عقل بي تمييز را گر چه چون دريا بر آوردند كف بود اندر عهد خود، سحر افتخار هر كسي را دعوي حُسن و نمك سحر رفت و، معجزۀ موسي گذشت بانگِ طشت سحر جز لعنت نماند چون محك پنهان شدست از مرد و زن وقت لاف استت، محك چون غائب است هر دمت عزّي و نازي در فزود قلب مي گويد ز نخوت: هر دمم زر همي گويد: بلي، اي خواجه تاش مرگِ تن هديه ست بر اصحابِ راز قلب اگر در خويش آخر بين بُدي چون شدي اول سيه اندر لقا كيمياي فضل را طالب بُدي چون شكسته دل شدي از حال ِ خويش عاقبت را ديد و او اشكسته شد فضل، مسها را سوي اكسير راند اي زر اندوده، مكن دعوي، ببين نور ِ محشر چشمها بينا كند بنگر آنها را كه آخر ديده اند منگر آنها را كه حالي ديده اند پيش ِ "حالي بين"، كه در جهل است و شك صبح كاذب، صد هزاران كاروان صبح ِ صادق را طلب کن، اي عزيز نيست نقدي، كش غلط انداز نيست باز رو سوي غلام و کتبتش |  | چون كنم؟ كاين خلق را تمييز نيست  عقل بي تمييز را بينا كنم  عقل را در ديدنش فاخر کنم کور سازم جاهل ناچيز را موسيا تو غالب آئي، لا تخف  چون عصا شد مار، آنها گشت عار سنگِ مرگ آمد نمكها را محك  هر دو را از بام ِ بود، افتاد طشت  بانگ طشتِ دين بجز رفعت نماند در صف آ، اي قلب و، اكنون لاف زن  ميبَرَندت از عزيزي، دست دست  چون محک آمد، چرا گشتي کبود؟ اي زر ِ خالص، من از تو كي كمم؟ ليك مي آيد محك، آماده باش  زرّ ِ خالص را چه نقصان است گاز؟ آن سيه، كاخر شد، او اول شدي  دور بودي از نفاق و از شقا عقل او بر زرق او غالب شدي  جا بَر ِ اشكستگان ديدي به پيش  از شكسته بند، در دم بسته شد آن زر اندود، از كرم محروم ماند كه نماند مشتريت اعمي چنين  چشم بندي تو را رسوا كند حسرت جانها و رشك ديده اند سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببريده اند صبح صادق، صبح كاذب، هر دو يك  داد بر باد هلاكت، اي جوان  تا ز صدق او شوي صاحب تميز واي آن جان، كش محكّ و گاز نيست  کاو سوي شه مي نويسد نامه خوش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. زجر مدعي از دعوي و امر كردن او را به متابعت انبيا و اوليا** | | |
| بو مسيلم گفت: من خود احمدم بو مسيلم را بگو: كم كن بُطر هين قلاووزي مكن از حرص ِ جمع شمع، مقصد را نمايد، همچو ماه گر بخواهي، ور نخواهي، با چراغ ور نه اين زاغان دغل افروختند بانگ هُدهُد گر بياموزد قطا بانگ پَر رسته، ز پر بسته بدان حرف درويشان و نكتۀ عارفان هر هلاك امت پيشين كه بود بودشان تمييز كان مُظهر كند كوري كوران ز رحمت دور نيست چار ميخ شه ز رحمت دور ني ماهيا آخر يکي بنگر به شست با دو ديده اول و آخر ببين اعور آن باشد، كه حالي ديد و بس چون دو چشم گاو در جرم تلف نصف قيمت ارزد آن دو چشم او ور كني يك چشم آدم زاده اي زآنكه چشم آدمي تنها به خَود چشم خر، چون اولش، بي آخر است |  | دين احمد را به فن بر هم زدم  غرّۀ اول مشو، آخر نگر پس روي كن، تا رود در پيش، شمع  كاين طرف دانه ست، يا خود دامگاه  ديده گردد نقش ِ باز و، نقش ِ زاغ  بانگِ بازان ِ سپيد آموختند راز هدهد كو و پيغام سبا؟ تاج شاهان را، ز تاج هُدهُدان  بسته اند اين بي حيايان بر زبان  زآنكه چندل را گمان کردند عود ليك حرص و آز، كور و كر كند كوري حرص است، كان معذور نيست  چار ميخ حاسدي مغفور، ني  بد گلوئي، چشم آخر بينت بست  هين مباش اعور چو ابليس لعين  چون بهايم بي خبر، از بازپس  همچو يك چشم است، كش نبود شرف  كه دو چشمش راست، مسند چشم تو نصف قيمت لازم است از جاده اي  بي دو چشم يار كاري مي كند گردو چشمش هست، حكمش اعور است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. بقيۀ قصۀ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجري خود** | | |
| اين سخن پايان ندارد و آن خفيف رفت پيش از رقعه پيش مطبخي دور از او و ز همت او كاين قدر گفت: بهر مصلحت فرموده است گفت: دهليزيست والله اين سخن مطبخي، ده گونه حجت بر فراشت چون جري كم آمدش در وقت چاشت گفت: قاصد، ميكنيد اينها شما اين مگير از فرع، اين از اصل گير "ما رَمَيتَ إِذ رَمَيتَ" ابتلاست آب از سر تيره است، اي خيره چشم شد، ز خشم و غم، درون بقعه اي اندر آن رقعه، ثناي شاه گفت كه اي ز بحر و ابر افزون كفّ ِ تو زآنكه ابر آنچه دهد گريان دهد ظاهر رقعه اگر چه مدح بود زآن همه كار تو بي نور است و زشت رونق كار خسان كاسد شود رونق دنيا بر آرد زو كساد خوش نگردد از مديحي سينه ها اي دل، از كين و كراهت پاك شو بر زبان الحمد و، اكراه از درون و آنگهان گفته خدا كه: ننگرم |  | مي نويسد رقعه در طمع رغيف  كاي بخيل از مطبخ شاه سَخي  از جري ام آيدش اندر نظر ني براي بخل و، ني تنگي ِ دست  پيش شه خاك است، اين زرّ كهن  او همه رد كرد از حرصي كه داشت  زد بسي تشنيع او، سودي نداشت  گفت: ني، كه بنده فرمانيم ما بر كمان كم زن، كه از بازوست تير بر نبي كم نِه گنه، كان از خداست  پيشتر بنگر، يكي بگشاي چشم  سوي شه بنوشت خشمين رقعه اي  گوهر جود و سخاي شاه سفت  جمله محتاجان به تو آورده رو كفّ تو خندان، پياپي خوان نهد بوي خشم از مدح، اثرها مينمود كه تو دوري دور از نور ِ سرشت  همچو ميوۀ تازه زو فاسد شود زآنكه هست از عالم كون و فساد چونكه در مداح باشد كينه ها وآنگهان الحمد خوان، چالاك شو از زبان تلبيس باشد، يا فسون  من به ظاهر، من به باطن ناظرم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. حكايت آن مداح كه از جهت ناموس شكر ممدوح ميكرد و بوي اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مينمود كه آن شكرها لاف است و دروغ** | | |
| آن يكي با دلق آمد از عراق گفت: آري بُد فراق، الا سفر كه خليفه داد ده خلعت مرا شكرها و حمدها بر مي شمرد پس بگفتندش كه: احوال نژند تن برهنه، سر برهنه، سوخته كو نشان شكر و حمدِ مير ِ تو؟ گر زبانت مدح آن شه مي تند در سخاي آن شه و سلطان جود گفت: من ايثار كردم آنچه داد بستدم جمله عطاها از امير مال دادم، بستدم عمر دراز پس بگفتندش: مبارك مال رفت صد كراهت در درون تو چو خار كو نشان عشق و ايثار و رضا؟ خود گرفتم، مال گم شد، ميل كو؟ چشم تو گر بُد سياه و جان فزا كو نشان پاك بازي؟ اي ترُش صد نشان باشد درون، ايثار را مال در ايثار اگر گردد تلف در زمين حق زراعت كرد، ني؟ گر نگردد زرع جان، يکدانه صد اصل ارض الله، قلبِ عارف است گر نرويد خوشه از روضات هو چون كه اين ارض فنا بي ريع نيست ريع ِ آن را ني حَد و، ني عَد بود حمد گفتي، كو نشان حامدون؟ حمد عارف مر خدا را راست است از چَهِ تاريك جسمش بر كشيد اطلس تقوي و نور مؤتلف وا رهيده از جهان عاريه بر سرير سرّ عالي همتش مقعد صدقي كه صديقان در او حمدشان چون حمد گلشن از بهار بر بهارش چشمه و نخل و گياه شاهدِ شاهد هزاران هر طرف بوي سير بد بيايد از دمت بو شناسانند حاذق در مصاف تو ملاف از مُشك، كان بوي پياز "گل شكر خوردم" همي گوئي و بوي هست دل مانندۀ خانۀ كلان از شكاف و روزن و ديوارها از شكافي كه نداند هيچ وهم از نبي بر خوان كه ديو و قوم او از رهي كه اِنس از آن آگاه نيست در ميان ناقدان، زرقي مَتن مر محك را ره بود در نقد و قلب چون شياطين با غليظيهاي خويش مسلكي دارند دزديده درون دم به دم خبط و زياني ميكنند پس چرا جانهاي روشن در جهان در سرايت، كمتر از ديوان شدند؟ ديو دزدانه سوي گردون رود سر نگون از چرخ، زير افتد چنان آن ز رشك روحهاي دل پسند تو اگر شلي و لنگ و كور و كر شرم دار و لاف كم زن، جان مكن |  | باز پرسيدند ياران از فراق  بود بر من بس مبارك مژده ور كه قرينش باد صد مدح و ثنا تا كه شكر از حدّ و، از اندازه برد بر دروغ تو گواهي ميدهند شكر را دزديده يا آموخته  بر سر و بر پاي بي توفير تو؟ هفت اندامت شكايت ميكند مر تو را كفشي و شلواري نبود مير تقصيري نكرد از افتقاد بخش كردم بر يتيم و بر فقير در جزا، زيرا كه بودم پاكباز چيست اندر باطنت اين دود و تفت؟ كي بود اندُه نشان ِ ابتشار؟ گر درست است آنچه گفتي ما مضي  سيل اگر بگذشت، جاي سيل كو؟ گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟ بوي لاف كژ همي آيد، خمش  صد علامت هست نيكو كار را در درون صد زندگي آيد خلف  تخمهاي پاك، آنگه دخل، ني؟  صحن ارض الله واسع کي بود؟ لامکان است و ندارد فوق و پست پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو چون بود ارض الله؟ آن مستوسعيست  کمترين دانه دهد، هفتصد بود ني برونت هست اثر، ني اندرون  كه گواه حمد او شد، پا و دست  و ز تگ زندان ِ دُنيي اش خريد آيت حمد است او را بر كتف  ساكن گلزار و عَينٌ جارية مجلس و جا و مقام و رتبتش  جمله سر سبزند و شاد و تازه رو صد نشاني دارد و، صد گير و دار و آن گلستان و نگارستان گواه  در گواهي، همچو گوهر بر صدف  وز سر و رو تابد اي لافي غمت  تو به جلدي، هاي و هو كم كن گزاف  از دم تو ميكند مكشوف راز ميزند از سير: كه يافه مگوي  خانۀ دل را نهان همسايگان  مطلع گردند بر اسرارها صاحب خانه ندارد هيچ فهم  مي برند از حال انسان خفيه بو زآنكه زين محسوس و زين اشباه نيست  با محك اي قلبِ دون، لافي مزن  كه خدايش كرد امير جسم و قلب  واقفند از سرّ ما و فكر و كيش  ما ز دزديهاي ايشان سرنگون  صاحب نقب و شكاف و روزنند بي خبر باشند از حال نهان؟ روحها كه خيمه بر گردون زدند از شهاب او محرق و مطعون شود كه شقي در جنگ، از زخم ِ سنان  از فلكشان سر نگون مي افکنند اين گمان بر روحهاي مه مبر كه بسي جاسوس هست آن سوي تن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. دريافتن طبيبان الهي امراض دين و دل را در سيماي مريد و بيگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بي اين همه نيز از راه دل، كه انهم جواسيس القلوب فجالسوهم بالصدق** | | |
| اين طبيبان بدن دانشورند تا ز قاروره همي بينند حال هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ اين طبيبان نو آموزند خَود پس طبيبان الهي در جهان كاملان از دور نامت بشنوند بلكه پيش از زادن تو سالها حال تو دانند يک يک مو به مو |  | بر سقام تو، ز تو واقف ترند كه نداني تو از آن رو اعتلال  بو برند از تو به صد گونه سقم  صد سقم بينند در تو بي درنگ  كه بدين آياتشان حاجت بود چون ندانند از تو بي گفتِ دهان؟ تا به قعر تار و پودت در روند ديده باشندت به چندين حالها زآنکه پُر هستند از اسرار هو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. مژده دادن بايزيد از زادن ابو الحسن خرقاني قدس الله روحها پيش از سالها و نشان صورت و سيرت او يك به يك و نوشتن تاريخ نويسان آن را جهت رصد** | | |
| آن شنيدي داستان بايزيد؟ روزي آن سلطان تقوي مي گذشت بوي خوش آمد مر او را ناگهان هم در آنجا نالۀ مشتاق كرد بوي خوش را عاشقانه ميكشيد كوزه اي كاو، از يخ آبه، پُر بود از درون كوزه نم بيرون نجَست  بادِ بوي آور مر او را آب گشت چون در او آثار مستي شد پديد پس بپرسيدش كه: اين احوال خَوش گاه سرخ و گاه زرد و گه سپيد مي كشي بوي و به ظاهر نيست ُگل اي تو كام ِ جان ِ هر خودكامه اي هر دمي يعقوب وار از يوسفي قطره اي بر ريز بر ما ز آن سبو خو نداريم، اي جمال مهتري اي فلك پيماي چست چست خيز مير مجلس نيست در دوران دگر كي توان نوشيد اين مي، زير ِ دست؟ بوي را پوشيده و مكنون كند خود نه آن بوي است اين كاندر جهان پُر شد از تيزي او صحرا و دشت اين سر خُم را به كهگل در مگير لطف كن اي راز دان ِ رازگو گفت: بوي بوالعجب آمد به من تا پيمبر گفت بر دست صبا: بوي رامين ميرسد از جان ويس از اويس و از قرن، بوي عجب چون اويس از خويش فاني گشته بود آن هليلۀ پَروريده در شكر آن هليله، رسته از ما و مني آن کسي کز خود به کلي در گذشت |  | كه ز حال بو الحسن از پيش ديد با مريدان جانب صحرا و دشت  در سواد ري، ز سوي خارقان  بوي را از باد استنشاق كرد جان او از باد، باده ميچشيد چون عرق بر ظاهرش پيدا شود آن ز سردي هوا آبي شده ست آب هم او را شرابِ ناب گشت  يك مريد او در آن دم بر رسيد كه برون است از حجاب پنج و شش  ميشود رويت، چه حال است و نويد؟ بي شك از غيب است و از گلزار ِ ُكل  هر دم از غيبت پيام و نامه اي  ميرسد اندر مشام تو شفي شمه اي بر گو از آن گلزار و بو كه لب ما خشك و، تو تنها خوري  زآنچه خوردي جرعه اي بر ما بريز جز تو اي شه، در حريفان در نگر مي يقين، مر مرد را رسواگر است  چشم ِ مستِ خويشتن را چون كند؟ صد هزاران پرده اش دارد نهان  دشت چه؟ كز نُه فلك هم در گذشت  كاين برهنه نيست خود پوشش پذير آنچه بازت صيد كردش، باز گو همچنان كه مصطفي را از يمن  از يمَن مي آيدم بوي خدا بوي يزدان ميرسد هم از اويس  مصطفي را مست كرد و پر طرب  آن زميني، آسماني گشته بود چاشني تلخيش نبود دگر نقش دارد از هليله، طعم ني  اين مني و مائي خود در نوشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. قول رسول صلي الله عليه و آله و سلم که اني لاجدُ نفس الرحمن من قِبل اليمن** | | |
| اين سخن پايان ندارد باز گرد گفت: زين سو بوي ياري ميرسد بعد چندين سال ميزايد شهي رويش از گلزار حق گلگون بود چيست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن قد او و، رنگ او و، شكل او حليه هاي روح او را هم نمود حليۀ تن همچو تن عاريت است حليۀ روح طبيعي هم فناست جسم او همچون چراغي بر زمين آن شعاع آفتاب اندر وثاق نقش ُگل در زير بيني بهر لاغ مرد خفته، در عدن ديده فرق پيرهن در مصر، رهن يك حريص بر نبشتند آن زمان تاريخ را چون رسيد آن وقت و آن تاريخ راست |  | تا چه گفت از وحي غيب آن شير مرد كاندر اين ده شهرياري ميرسد ميزند بر آسمانها خرگهي  از من او اندر مقام افزون بود حليه اش وا گفت ز ابرو و ذقن  يك به يك وا گفت از گيسو و رو از صفات و از طريق و جا و بود دل بر آن كم نه، كه آن يك ساعت است  حليۀ آن جان طلب، كان بر سماست  نور او بالاي سقف هفتمين  قرص او اندر سپهر چار طاق  بوي ُگل بر سقف و ايوان دماغ  عكس آن بر جسم افتاده عرق  پر شده كنعان ز بوي آن قميص  از كباب آراستند آن سيخ را زآن زمين آن شاه پيدا گشت و خاست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. زآدن ابوالحسن خرقاني بعد از وفات بايزيد قدّس الله سره** | | |
| زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت از پس آن سالها آمد پديد جملۀ خوهاي او، ز امساك و جود لوح ِ محفوظ است او را پيشوا ني نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب از پي رو پوش عامه در بيان وحي دل گيرش كه منظر گاه اوست مومنا، "ينظر به نور الله" شدي صوفئي از فقر چون در غم شود زآنكه جنت از مكاره رسته است آنكه سرها بشكند او از علو |  | از عدم پيدا شد و مرکب بتاخت بوالحسن، بعد وفات بايزيد آنچنان آمد كه آن شه گفته بود از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا وحي حق، والله اعلم بالصواب  "وحي دل" گويند آن را صوفيان  چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست  از خطاها زآن سبب ايمن بُدي  عين فقرش دايه و مطعم شود رحم قسم عاجز اشكسته است  رحم حق و خلق نايد سوي او |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. نقصان اجراي دل و جان صوفي از طعام الله تعالي** | | |
| اين سخن آخر ندارد و آن جوان شاد آن صوفي كه رزقش كم شود زآن جراي خاص هرك آگاه شد ز آن جراي روح چون نقصان شود پس بداند كه خطائي رفته است |  | از كم ِ اجراي نان شد ناتوان  آن شبه ش دُر گردد و او يم شود او سزاي قرب و اجري گاه شد جانش از نقصان آن لرزان شود كه سمن زار رضا نشکفته است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. بازگشتن به حکايت غلام که رقعه نوشت سوي شاه جهت کمي اجري او و بي التفاتي شاه** | | |
| همچنان کان شخص از نقصان كِشت رقعه اش بردند پيش شاهِ راد گفت: او را نيست الا درد قوت نيستش درد فراق و وصل هيچ احمق است و، مردۀ ما و مني آسمانها و زمين يك سيب دان تو چو كرمي، در ميان سيب در آن يكي كرمي دگر در سيب هم جنبش او واشكافد سيب را بر دريده جنبش او پرده ها آتشي كاول ز آهن مي جهد دايه اش پنبه ست اول، ليك اخير مرد، اول بستۀ خواب و خور است در پناه پنبه و كبريتها عالم تاريك روشن مي كند گر چه آتش نيز هم جسماني است جسم را نبود از آن عزّ بهره اي جسم از جان، نور افزون ميشود حدّ جسمت يك دو گز خود بيش نيست تا به بغداد و سمرقند اي همام دو درم سنگ است پيه چشمتان نور بي اين چشم مي بيند به خواب جان ز ريش و سبلت تن فارغ است بار نامۀ روح حيوانيست اين بگذر از انسان و هم از قال و قيل بعد از آنت جان احمد لب گزد گويد: ار آيم به قدر يك كمان |  | رقعه سوي صاحب خرمن نوشت  خواند آن رقعه، جوابي وا نداد پس جواب احمق اوليتر سكوت  بندِ فرعست و، نجويد اصل هيچ  كز غم فرعش، فراغ اصل ني  كز درخت قدرت حق شد عيان  و ز درخت و باغباني بيخبر ليك جانش از برون صاحب علم  بر نتابد سيب آن آسيب را صورتش كرم است و معني اژدها او قدم بس سست بيرون مي نهد ميرساند شعله ها او تا اثير آخر الامر از ملايك برتر است  شعلۀ نورش بر آيد تا سها كندۀ آهن به سوزن مي كند ني ز روح است و نه از روحاني است  جسم پيش بحر ِ جان چون قطره اي  چون رود جان، جسم بين چون ميشود جان ِ تو تا آسمان جولان كني است  روح را اندر تصوّر نيم گام  نور ِ روحش تا عنان آسمان  چشم بي اين نور نبود جز خراب  ليك تن بي جان بود مردار و پست  پيشتر آ، روح انساني ببين  تا لب درياي جان جبرئيل  جبرئيل از بيم تو واپس خزد من به سوي تو، بسوزم بي گمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. آشفتن آن غلام از نارسيدن جواب رقعه از ِقبل پادشاه** | | |
| اين بيابان خود ندارد پا و سر چون جواب نامه نامد، خيره گشت ني قرارش ماند و ني خواب از جنون كاي عجب! چونم نداد آن شه جواب؟ رقعه پنهان كرد و ننمود او به شاه رقعۀ ديگر نويسم ز آزمون بر امير و مطبخي و نامه بر هيچ گِرد خود نمي گردد، كه من |  | بي جواب نامه خسته ست آن پسر وز غم ِ او آب صافي تيره گشت روز و شب بُد در تفکر سرنگون يا خيانت كرد رقعه بر، ز تاب  كاو منافق بود و آبي زير كاه  ديگري جويم، رسولي ذو فنون  عيب بنهاده ز جهل آن بي خبر كژروي كردم، چو اندر دين شمن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. كژ وزيدن باد بر سليمان عليه السلام به سبب زلت او** | | |
| باد بر تخت سليمان رفت كژ باد هم گفت: اي سليمان كژ مرو اين ترازو بهر اين بنهاد حق از ترازو كم كني، من كم كنم همچنين تاج سليمان ميل كرد گفت: تاجا كژ مشو بر فرق من راست ميكرد او به دست آن تاج را هشت بارش راست كرد و گشت كژ گفت: اگر صد ره كني تو راست، من پس سليمان اندرون را راست كرد بعد از آن تاجش همان دم راست شد بعد از آنش كژ همي كرد او به قصد هشت كرّت كژ بكرد آن مهترش شاه گفت: اي تاج، چونست اين زمان؟ تاج ناطق گشت: كاي شه، ناز كن نيست دستوري كز اين من بگذرم بر دهانم نه تو دست خود، ببند پس تو را هر غم كه پيش آيد ز درد ظن مبر بر ديگري، اي دوست كام گاه جنگش با رسول و مطبخي همچو فرعوني كه موسي هشته بود آن عدو در خانۀ آن كوردل تو هم از بيرون بَدي با ديگران خود عدويت اوست، قندش ميدهي همچو فرعوني تو كور و كوردل چند فرعونا ُكشي بي جرم را عقل او بر عقل شاهان مي فزود مُهر حق بر چشم و بر گوش ِ خِرَد حكم حق بر لوح مي آيد پديد |  | پس سليمان گفت: بادا كژ مغژ ور روي كژ، از كژم خشمين مشو تا رود انصاف ما را در سبق  تا تو با من روشني، من روشنم  روز ِ روشن را بر او چون ليل كرد آفتابا كم مشو از شرق من  باز كج مي شد بر او تاج، اي فتي  گفت: تاجا چيست آخر؟ كژ مغژ كژ شوم، چون كژ شوي، اي مؤتمن  دل بر آن شهوت كه بودش كرد سرد آنچنان كه تاج را ميخواست شد تاج وا ميگشت تارك جو به قصد راست ميشد تاج بر فرق سرش  کژ کنم، تو راست گردي ز امتحان چون فشاندي پَر ز ِگل، پرواز كن  پرده هاي غيبِ اين بر هم درم  مر دهانم را ز گفتِ ناپسند بر كسي تهمت منه، بر خويش گرد آن مكن كه مي سگاليد آن غلام  گاه خشمش با شهنشاهِ سخي  طفلكان خلق را سر مي ربود او شده اطفال را گردن گسل  و اندرون خوش گشته با نفس گران  و ز برون تهمت به هر كس مينهي  با عدو خوش، بي گناهان را مُذل  مينوازي مر تن پر ُغرم را حكم حق بيعقل و كورش كرده بود گر فلاطون است حيوانش كند آنچنان كه حكم غيب بايزيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. شنيدن شيخ ابو الحسن خرقاني خبر دادن بايزيد را از بودِ او و احوال او** | | |
| همچنان آمد كه او فرموده بود كه حسن باشد مريد و امتم هر صباحي آيد و خواند سبق هر صباحي تيز رفتي بي فتور گفت: من هم نيز خوابش ديده ام هر صباحي رو نهادي سوي گور يا به صورت شيخ پيشش آمدي تا يكي روزي بيامد با سعود توي بر تو، برفها همچون علم بانگش آمد از خطيرۀ شيخ ِ حي هين بيا اين سو بر آوازم شتاب حال او، ز آن روز شد خوب و بديد باز بايد گشت سوي آن غلام |  | بوالحسن از مردمان آن را شنود درس گيرد هر صباح از تربتم  بر سر خاک و شود پيري به حق بر سر گورش نشستي با حضور و ز روان شيخ اين بشنيده ام  ايستادي تا ضحي اندر حضور يا كه بي گفتي شكالش حل شدي  گورها را برفِ نو پوشيده بود قبه قبه ديد و شد جانش به غم  ها انا ادعوك كي تسعي الي  عالم ار برف است، روي از من متاب  آن عجايب را كه اول مي شنيد کرد بايد آن حکايت را تمام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. رقعۀ ديگر نوشتن آن غلام پيش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نيافت** | | |
| نامۀ ديگر نوشت آن بد گمان كه يكي رقعه نوشتم پيش شاه آن دگر را خواند هم آن خوب خدّ خشك مي آورد او را شهريار گفت حاجب: آخر او بندۀ شماست از شهي ِ تو چه كم گردد اگر  گفت: اين سهل است، اما احمق است گر چه آمرزم گناه و زلتش صد كس از َگرگين همه َگرگين شوند گرّ ِ كم عقلي مبادا گبر را نم نبارد ابر از شومي او از ِگرآن ِ احمقان، طوفان نوح |  | پُر ز تشنيع و نفير و پُر فغان  اي عجب! آن جا رسيد و يافت راه؟  هم نداد آن را جواب و تن بزد او مكرر كرد رقعه چند بار گر جوابش بر نويسي هم رواست  بر غلام و بنده اندازي نظر؟ مردِ احمق زشت و مردود حق است  هم كند در من سرايت علتش  خاصه اين گرّ ِ خبيثِ عقل بند شوميش بي آب دارد ابر را شهر شد ويرانه از بومي او كرد ويران عالمي را در فضوح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. ستودن پيغمبر عليه السلام عاقل را و نکوهيدن احمق را** | | |
| گفت پيغمبر كه: احمق هر كه هست هر كه او عاقل بود او جان ِ ماست عقل، دشنامم دهد، من راضيم نبود آن دشنام او بي فايده احمق ار حلوا نهد اندر لبم اين يقين دان، گر لطيف و روشني سبلتت گنده كند بي فايده مائده عقل است، ني نان و شوا نيست غير نور، آدم را خورش زين خورشها اندك اندك باز بُر تا غذاي اصل را قابل شوي عكس ِ آن نور است، كاين نان، نان شدست چون خوري يك بار از مأكول ِ نور عقل شيدا شد، چه خواني ترّهات؟ عقل، دو عقل است، اول مكسبي از كتاب و اوستاد و فكر و ذكر عقل تو افزون شود بر ديگران لوح حافظ تو شوي در دور و گشت عقل ديگر بخشش يزدان بود چون ز سينه آب دانش جوش كرد ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟ عقل تحصيلي مثال جويها راه آبش بسته شد، شد بي نوا از درون خويشتن جو چشمه را |  | او عدوي ما و غول و ره زن است  روح او و ريح او ريحان ماست  زانكه فيضي دارد از فياضيم  نبود آن مهماني اش بي مايده  من از آن حلواي او اندر تبم  نيست بوس كون خر را چاشني  جامه از ديگش سيه، بي مايده  نور ِ عقل است اي پسر، جان را غذا از جز آن، جان را نبايد پرورش  كاين غذاي خر بود، ني آن ِ حُرّ لقمه هاي نور را آكل شوي  فيض آن جان است، كاين جان، جان شدست  خاك ريزي بر سر نان ِ تنور راه پيدا شد، چه پائي بي ثبات؟ كه در آموزي چو در مكتب، صبي  ارمغاني و ز علوم ِ خوب و بكر ليك تو باشي ز حفظ آن گران  لوح محفوظ است، كاو زين در گذشت  چشمۀ آن در ميان جان بود ني شود گنده، نه ديرينه، نه زرد كاو همي جوشد ز خانه، دم به دم  كان رود در خانه اي از كوي ها تشنه ماند و زار و با صد ابتلا تا رهي از منّت هر ناسزا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. قصۀ آن كسي که با يکي مشورت مي كرد، گفتش: مشورت با ديگري كن كه من عدوي توام** | | |
| مشورت ميكرد شخصي با كسي گفت: اي خوشنام، غير من بجو من عدوّم مر تو را، با من مپيچ رو كسي جو كه تو را او هست دوست من عدوّم، چاره نبود كز مني حارسي از گرگ جستن شرط نيست من تو را بي هيچ شكي دشمنم هر كه باشد همنشين دوستان هر كه با دشمن نشيند در زَمَن دوست را مازار از ما و منت خير كن با خلق از بهر خدا تا هماره دوست بيني در نظر چونكه كردي دشمني، پرهيز كن گفت: ميدانم تو را، اي بو الحسن ليك مرد عاقلي و معنوي طبع خواهد تا ِكشد از خصم كين آيد و منعش كند، واداردش عقل ايماني چو شحنۀ عادل است همچو گربه باشد او بيدار هوش در هر آن جا كه بر آرد موش دست گربه اي چه؟ شير ِ شير افكن بود غرۀ او حاكم درندگان شهر پُر دزد است و پُر جامه كني عقل در تن حاکم ايمان بود عقل ِ عقل و جان ِ جان، ايجان توئي عقل کل سرگشته و حيران توست |  | تا يقينش رو نمايد بي شکي  ماجراي مشورت با وي بگو نبود از راي عدو، پيروز هيچ  دوست بهر دوست، لا شك خير جوست  كژ روم، با تو نمايم دشمني  جستن از غير محل، ناجستنيست  من تو را كي ره نمايم؟ ره زنم  هست در گلخن، ميان بوستان  هست او در بوستان در گولخن  تا نگردد دوست خصم و دشمنت  يا براي جان خود، اي کدخدا  در دلت نايد ز كين ناخوش صور مشورت با يار مهر انگيز كن  كه توئي ديرينه دشمن دار ِ من  عقل تو نگذاردت كه كژ روي  عقل بر نفس است بندِ آهنين  عقل چون شحنه ست در نيك و بدش  پاسبان و حاكم شهر دل است  دزد در سوراخ ماند همچو موش  نيست گربه، ور بود، او مرده است  عقل ايماني كه اندر تن بود نعرۀ او مانع چرندگان  خواه شحنه باش گو و خواه ني که ز بيمش نفس در زندان بود عقل و جان خلق را سلطان توئي کل موجودات در فرمان ِ توست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. امير گردانيدن رسول عليه و آله جوان هذيلي را بر سريه اي كه در آن پيران و جنگ آزمودگان بودند** | | |
| يك سرّيه ميفرستادي رسول يك جواني را گزيد او از هذيل اصل لشكر، بي گمان سرور بود اين همه كه مُرده و پژمرده اي از كِسِل، و ز بخل، و ز ما و مني همچو استوري كه بگريزد ز بار صاحبش در پي دوان، كاي خيره سر گر ز چشمم اين زمان غائب شوي استخوانت را بخايد چون شكر آن مکن، کآخر بماني از علف هين بمگريز از تصرف كردنم تو ستوري هم، كه نفست غالب است خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال مير آخور بود، حق را، مصطفي قُلْ تَعالَوْا گفت از جذب كرم نفسها را تا مروّض كرده ام هر كجا باشد رياضت باره اي لاجرم اغلب بلا بر انبياست سكسكانيد از دمم يرغا شويد قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت رب قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت حي قُلْ تَعالَوْا، قُلْ تَعالَوْا گفت رب گر نيايند، اي نبي، غمگين مشو گوش بعضي زين تعالواها كر است منهزم گردند بعضي زين ندا منقبض گردند بعضي زين قصص خود ملايك نيز ناهمتا بُدند كودكان گر چه به يك مكتب درند مشرقي و مغربي را حسهاست صد هزاران گوشها گر صف زنند باز صفّ گوشها را منصبي صد هزاران چشم را آن راه نيست همچنين هر حس، يك يك مي شمَر پنج حس ظاهر و پنج اندرون هر كسي كاو از صف دين سركش است تو ز گفتار تَعالَوْا كم مكن گر مسي گردد ز گفتارت نفير اين زمان گرم است نفس ساحرش قُلْ تَعالَوْا قُلْ تَعالَوْا، اي غلام خواجه باز آ از مني و از سري |  | بهر جنگ كافر و دفع فضول  مير لشكر كردش و سالار ِ خيل  قوم بي سرور، تن بي سر بود ز آن بود كه ترك سرور كرده اي  مي كشي سر، خويش را سر ميكني  او سر خود گيرد اندر كوهسار هر طرف گرگيست اندر قصدِ خر پيشت آيد هر طرف گرگِ قوي  كه نبيني زندگاني را دگر آتش از بي هيزمي گردد تلف  و ز گراني بار، چون جانت منم  حكم، غالب را بود، اي خود پرست  اسب تازي را عرب گويد تعال  بهر استوران ِ نفس ِ پُر جفا تا رياضتتان دهم، من رايضم  زين ستوران بس لگدها خورده ام  از لگدهايش نباشد چاره اي  كه رياضت دادن خامان بلاست  تا يواش و مركب سلطان بويد اي ستوران ملول اندر سبق اي ستوران فسرده رگ و پي اي ستوران رميده از ادب  ز آن دو بي تمكين، تو پُر از كين مشو هر ستوري را صطبلي ديگر است  هست هر اسبي طويلۀ او جدا زآنكه هر مرغي جدا دارد قفص  زين سبب بر آسمان صف صف شدند در سبق هر يك ز يك بالاترند منصب ديدار، حس ِ چشم راست  جمله محتاجان چشم روشنند در سماع ِ جان و اخبار و ُنبي  هيچ چشمي از سماع آگاه نيست  هر يكي معزول از آن كار دگر در صف اند، اندر قيام الصافون  ميرود سوي صفي كان ناخوش است  كيميائي بس شگرف است اين سخُن  كيميا را هيچ از وي وامگير گفتِ تو سودش كند در آخرش  هين كه ان الله يدعو بالسلام  سروري جو، كم طلب كن سروري |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. اعتراض كردن معترضي بر رسول عليه الصلاة و السلام بر امير كردن آن هذيلي** | | |
| چون پيمبر سروري كرد از هذيل بوالفضولي از حسد طاقت نداشت خلق را بنگر كه چون ظلماني اند از تكبر جمله اندر تفرقه اين عجب كه جان به زندان اندر است پاي تا سر، غرق سرگين آن جوان دائما پهلو به پهلو بي قرار نور پنهان است و جستجو گواه گر نبودي حبس دنيا را مناص وحشتت همچون موكل ميكِشد هست منهاجي نهان در مكمنت تفرقه جوياي جمع اندر كمين مردگان باغ، برجسته ز بُن چشم اين زندانيان هر دم به در صد هزار آلودگان ِ آبْ جو بر زمين پهلوت را آرام نيست بي مقر گاهي، نباشد بي قرار گفت: ني ني، يا رسول الله مكُن يا رسول الله، جوان ار شير زاد هم تو گفتي اين و گفتِ تو گوا يا رسول الله در اين لشكر نگر زين درخت، آن برگ زردش را مبين برگهاي زرد او خود كي تهيست؟ برگ زرد و ريش و آن موي سپيد برگهاي نو رسيده سبزفام برگِ بي برگي نشان ِ عارفيست آنكه او ُگل عارض است، ار نو خط است حرفهاي خط او كژمژ بود پاي پير از سرعت ار چه باز ماند گر مثل خواهي به جعفر در نگر گر ز اسرار سخن بوئي بري بگذر از زر، كاين سخن شد محتجب ز اندرونم صد خموشي خوش نفس خامشي بحر است و گفتن همچو جو از اشارتهاي دريا سر متاب همچنين پيوسته كرد آن بي ادب دست ميدادش سخن، او بي خبر اين خبرها از نظرها نائب است هر كه او اندر نظر موصول شد چونكه با معشوق گشتي همنشين هر كه از طفلي گذشت و مرد شد نامه خواند از پي تعليم را پيش بينايان خبر گفتن خطاست پيش بينا شد خموشي نفع ِ تو گر بفرمايد: بگو، بر گوي خَوش ور بفرمايد كه: اندر كش دراز همچنين كه من در اين زيبا فسون چونكه كوته ميكنم من از رَشَد اي حسام الدين ضياء ذو الجلال اين مگر باشد ز حبّ مشتهي بر دهان توست اين دم جام ِ او قسم تو گرميست، نك گرميت هست |  | از براي لشكر منصور خيل  اعتراض و لا نسلم بر فراشت  در متاع فانئي، چون فاني اند مرده از جان، زنده اندر محرقه  وآنگهي مفتاح زندانش به دست  ميزند بر دامنش جوي روان  پهلوي آرامگاه و پشت دار كز گزافه دل نمي جويد پناه  نه بُدي وحشت، نه دل جستي خلاص  كه بجو اي ضال، منهاج رَشَد يافتش، يعني گزافه جُستنت  تو در اين طالب، رُخ مطلوب بين  زندگي بخشنده را تو فهم كن  كي بُدي؟ گر نيستي كس مژده ور كي بُدندي؟ گر نبودي آبِ جو زآنكه در خانه لحاف و بستريست  بي خمار اشكن، نباشد اين خمار سرور لشكر، مگر شيخ كهن  غير مرد پير سر لشكر مباد پير بايد، پير بايد پيشوا هست چندين پير از وي پيشتر سيبهاي پختۀ او را بچين  اين نشان پختگي و كامليست  بهر عقل پخته مي آرد نويد شد نشان آنكه آن ميوه ست خام  زردي زر، سرخ روئي صارفي است  او به مكتب گاه مخبر نو خط است  مزمن عقل است، اگر تن ميدود يافت عقل ِاو دو پَر، بر اوج راند داد حق بر جاي دست و پاش پَر من سخن گويم چو زرّ جعفري همچو سيماب اين دلم شد مضطرب  دست بر لب مينهد، يعني كه بس  بحر ميجويد تو را، جو را مجو ختم كن، والله اعلم بالصواب  پيش پيغمبر سخن، ز آن سرد لب  كه خبر هرزه بود پيش نظر بهر حاضر نيست، بهر غائب است  اين خبرها پيش او معزول شد دفع كن دلالگان را بعد از اين  نامه و دلاله بر وي سرد شد حرف گويد از پي تفهيم را كان دليل غفلت و نقصان ماست  بهر اين آمد خطابِ "أنصتوا" ليك اندک گو، دراز اندر مكش  همچنان شرمين بگو، با امر ساز با ضياء الحق حسام الدين كنون  او به صد نوعم به گفتن ميكشد چونكه مي بيني، چه ميجويي مقال؟  اسقني خمرا و قل لي انّها گوش ميگويد كه: قسم گوش كو؟ گفت: حرص من از اين افزونتر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. جواب گفتن پيغمبر صلي الله عليه و آله اعتراض كننده را** | | |
| در حضور مصطفاي قند خو آن شهِ وَ النَّجْمِ و سلطان عبس دست ميزد بهر منعش بر دهان پيش بينا برده اي سرگين خشك بعر را، اي گنده مغز ِ گنده مُخ اُخ اُخي برداشتي، اي خُشک مغز تا که بفريبي مشام پاك را حلم او خود را اگر چه گول ساخت ديگ را گر باز ماند شب دهن خويشتن گر خفته كرد آن خوب فر چند گوئي اي لجوج بي صفا؟ صد هزاران حلم دارند اين گروه حلمشان بيدار را ابله كند حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز مست را بين ز آن شراب پُر شگفت مرد برنا ز آن شراب زود گير خاصه آن باده، كه از خمّ نبيست آنكه آن اصحاب كهف از نُقل و نقل زآن زنان مصر جامي خورده اند ساحران هم سُكر ِ موسي داشتند جعفر طيار ز آن مي بود مست |  | چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو لب گزيد آن سرد دم را، گفت: بس  چند گوئي پيش داناي نهان؟ كه بخر اين را، به جاي ناف مُشك  زير ِ بيني بنهي و، گوئي كه اُخ  تا نمائي پشک دون را مُشکِ نغز  آن چرندۀ گلشن افلاك را خويشتن را اندكي بايد شناخت  گربه را هم شرم بايد داشتن  سخت بيدار است، دستارش مبر اين فسون ديو، پيش مصطفي  هر يكي حلمي از آنها، صد چو كوه  زيرك صد چشم را گمره كند نغز نغزك بر رود بالاي مغز همچو فرزين مست كژ رفتن گرفت  در ميان راه ميافتد چو پير نه مِيي كه مستي او يك شبيست  سيصد و نه سال گم كردند عقل  دستها را شرحه شرحه كرده اند دار را دلدار مي پنداشتند زآن گرو ميكرد بيخود، پا و دست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. قصۀ سبحاني ما اعظم شاني گفتن ابا يزيد و اعتراض مريدان و جواب او مر ايشان را نه بطريق گفتِ زبان بلكه از راه عيان** | | |
| با مريدان آن فقير محتشم گفت مستانه عيان آن ذو فنون چون گذشت آن حال گفتندش صباح گفت: اين بار ار كنم من مشغله حق منزّه از تن و، من با تنم چون وصيت كرد آن آزاد مرد مَست گشت او باز از آن سغراق زفت عشق آمد، عقل او آواره شد عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسيد عقل سايۀ حق بود، حق آفتاب چون پَري غالب شود بر آدمي هر چه گويد او، پري گفته بود چون پري را اين دم و قانون بود اوي او رفته، پَري خود او شده چون بخود آيد، نداند يك لغت پس خداوند پري و آدمي شير گير از شير کي ترسد؟ بگو شير گير، ار خون نره شير خَورد ور سخن پردازد از راز كهن باده اي را ميبود اين شرّ و شور كه تو را از تو بكل خالي كند؟ گر چه قرآن از لب پيغمبر است چون هماي بيخودي پرواز كرد عقل را سيل تحير در ربود نيست اندر جبه ام الا خدا آن مريدان جمله ديوانه شدند هر يكي چون ملحدان ِ "گِرد كوه" هر كه اندر شيخ تيغي مي خليد يك اثر ني بر تن آن ذو فنون هر كه او سوي گلويش زخم بُرد وآنكه او را زخم اندر سينه زد وآنكه آگه بود از آن صاحب قران نيم دانش، دست او را بسته كرد روز گشت و آن مريدان كاسته پيش او آمد هزاران مرد و زن اين تن تو، گر تن مردم بُدي؟ با خودي، با بيخودي دوچار زد اي زده بر بيخودان تو ذو الفقار زآنكه بيخود فاني است و ايمن است نقش ِ او فاني و، او شد آينه گر كني تف، سوي روي خود كني ور ببيني روي زشت، آن هم توئي او نه اين است و نه آن، او ساده است چون رسيد اينجا، سخن لب در ببست لب ببند، ار چه فصاحت دست داد بر كنار بامي، اي مست مُدام هر زماني كه شوي تو كامران بر زمان خوش هراسان باش تو تا نيايد بر ولا ناگه بلا ترس ِ جان، در وقت شادي از زوال گر نمي بيني كنار بام ِ راز هر نكالي ناگهان كان آمده ست جز كنار بام خود نبود سقوط اعتباري گير تا يابي صفا |  | بايزيد آمد كه: نك يزدان منم  لا اله الا انا ها، فاعبدون  تو چنين گفتي و، اين نبود صلاح  كاردها در من زنيد آن دم هله  چون چنين گويم ببايد كشتنم  هر مريدي، كاردي آماده كرد آن وصيتهاش از خاطر برفت  صبح آمد، شمع او بيچاره شد شحنۀ بي چاره در ُكنجي خزيد سايه را با آفتاب او چه تاب؟ گم شود از مَرد وصفِ مردمي  زين سري نه، زآن سري گفته بود كردگار آن پري خود چون بود؟ تركِ بي الهام تازي گو شده  چون پري را هست اين ذات و صفت  از پري كي باشدش آخر كمي؟ شرح راه از کور که پرسد؟ بگو تو بگوئي: او نكرد، آن باده كرد تو بگوئي: باده گفته ست آين سُخُن  نور حق را نيست آين فرهنگ و زور؟ تو شوي پست، او سخن عالي كند هر كه گويد: حق نگفت، او كافر است  آن سخن را بايزيد آغاز كرد ز آن قوي تر گفت كاول گفته بود چند جوئي در زمين و در سما؟ كاردها در جسم پاكش ميزدند كارد ميزد پير خود را بي ستوه  باژگونه او تن خود ميدريد و آن مريدان خسته در غرقابِ خون  حلق خود ببريده ديد و، زار مُرد سينه اش بشكافت، شد مردۀ ابد دل ندادش كه زند زخم گران  جان ببرد، الا كه خود را خسته كرد نوحه ها از خانه شان برخاسته  كاي دو عالم درج در يك پيرهن  چون تن مردم ز خنجر ُگم شدي؟ با خود اندر ديدۀ خود خار زد بر تن خود ميزني آن، هوش دار تا ابد در ايمني او ساكن است  غير ِ نقش ِ روي ِ غير، آنجاي نه  ور زني بر آينه، بر خود زني  ور ببيني عيسي مريم، توئي  نقش تو در پيش تو بنهاده است  چون رسيد اينجا، قلم در هم شكست  دم مزن و الله اعلم بالرشاد پست بنشين، يا فرود آ والسلام  آن دم خوش را، كنار بام دان  همچو گنجش خِفيه كن، ني فاش تو ترس ترسان رو در آن مكمن، هلا ز آن كنار بام غيب است ارتحال  روح ميبيند كه هستش اهتزاز بر كنار كنگرۀ شادي نشست  اعتبار از قوم نوح و قوم لوط از درون انبيا و اوليا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. بيان سبب فصاحت و بسيار گوئي آن فضول به خدمت رسول الله** | | |
| پرتو مستي بي حدّ ِ نبي لاجرم "بسيار گو" شد از نشاط ني همه جا بيخودي شرّ ميكند  گر بود عاقل، نكو فر ميشود بر لبيب آيد لباب آن کاس او بيخود از مي با ادب گردد تمام ليك اغلب چون بَدَند و ناپسند حكم، غالب راست، چون اغلب بَدَند |  | چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبي  مست ادب بگذاشت، آمد در خباط بي ادب را، بي ادب تر ميكند ور بود بد خوي، بدتر ميشود واز غبي کم گردد استيناس او با خود، از مي، بي ادب گردد مُدام بر همه مي را مُحرّم كرده اند تيغ را از دست رهزن بستدند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. بيان کردن رسول صلي الله عليه و آله سبب تفضيل و اختيار كردن او آن هذيلي را به اميري و سر لشكري بر پيران و كار ديده گان** | | |
| گفت پيغمبر كه: اي ظاهرنگر اي بسا ريش ِ سياه و، مرد پير عقل ِ او را آزمودم بارها پير، پير ِ عقل باشد اي پسر از بليس او پيرتر خود كي بود؟ طفل مگيرش، چون بود صاحب کمال اندر آن طفلي چو عيسي خوش نفس آن سپيدي مو دليل پختگيست آن مقلد، چون نداند جز دليل بهر آن گفتيم كاين تدبير را ليک پير عقل، ني پير مسن آنكه او از پردۀ تقليد جَست نور پاكش بي دليل و بي بيان پيش ظاهربين، چه قلب و چه سره اي بسا زرّ ِ سيه كرده به دود اي بسا مسّ ِ بيندوده به زر ما كه باطن بين ِ جمله كشوريم قاضياني كه به ظاهر مي تنند چون شهادت گفت و ايمانش نمود بس منافق، كاندر اين ظاهر گريخت جهد كن تا پير ِ عقل و دين شوي از عدم چون عقل زيبا رو نمود عقل چون از عالم غيبي گشاد كمترين زآن نامهاي خوش نفس گر به صورت وا نمايد عقل رو ور مثال احمقي پيدا شود كاو ز شب مظلم تر و، تاري تر است اندك اندك خوي كن با نور ِ روز عاشق هر جا شكال و مشكليست ظلمت اشكال زآن جويد دلش تا تو را مشغول آن مشكل كند |  | تو مبين او را جوان و بي هنر اي بسا ريش سپيد و، دل چو قير كرد پيري آن جوان در كارها ني سپيدي موي اندر ريش و سر چونكه عقلش نيست، او لاشيع بود پير باشد در هنر آن خوش خصال پاك باشد از غرور و از هوس  پيش چشم بسته، كش كوته تگيست  در علامت جويد او دائم سبيل  چونكه خواهي كرد، بگزين پير را مي نداني ممتحن از ممتحن او به نور حق ببيند هر چه هست  پوست بشكافد، در آيد در ميان  او چه داند چيست اندر قوصره؟ تا رهد از دست هر دزدي حسود تا فروشد آن به عقل ِ مختصر دل ببينيم و به ظاهر ننگريم  حكم بر اشكال ظاهر مي كنند حكم او مؤمن كنند، اين قوم زود خون صد مومن به پنهاني بريخت  تا چو عقل ِ كل تو باطن بين شوي  خلعتش داد و هزارش عز فزود رفعت افزود و هزاران نام داد اينكه نبود هيچ او محتاج ِ كس  تيره باشد روز، پيش نور او ظلمت شب پيش او روشن بود ليك خفاش شقي، ظلمت خر است  ور نه خفاشي بماني بي فروز دشمن هر جا چراغ مقبليست  تا كه افزون تر نمايد حاصلش  و ز نهاد زشت خود غافل كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. علامت عاقل تمام، و نيم عاقل، و مرد تمام، و نيم مرد، و علامت شقي مغرور لاشي** | | |
| عاقل آن باشد كه او با مشعله ست پيرو نور خود است آن پيش رو مومن خويش است و ايمان آوريد ديگري، كه نيم عاقل آمد او دست در وي زد، چو كور اندر دليل و آن خري كز عقل جو سنگي نداشت حق نداند، ني قليل و ني کثير غرقه اندر غفلت و در قال و قيل ميرود اندر بيابان دراز شمع ني تا پيشواي خود كند نيست عقلش تا دم ِ زنده زند مردۀ آن عاقل، آيد او تمام عقل، كامل نيست، خود را مرده كن زنده ني، تا هم دم عيسي بود جان ِ كورش گام هر سو مينهد سود ندهد بر جهيدن آن زمان |  | او دليل و پيشواي قافله ست  تابع خويش است آن بي خويش رو هم به آن نوري كه جانش زو چَريد عاقلي را ديده کرد، آن راه جو تا بدو بينا شد و چُست و جليل  خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت  مي نجويد هم نذير و هم بشير ننگش آيد آمدن خلفِ دليل  گاه لنگان آيس و، گاهي به تاز نيم شمعي ني، كه نوري كد كند نيم عقلي ني، كه خود مرده كند تا بر آيد از نشيبِ خود به بام  در پناه عاقلي زنده سُخُن  مرده ني، تا دمگه عيسي شود عاقبت نجهد ولي بر مي جهد زآنکه نازل شد بلا از آسمان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. قصۀ آبگير و صيادان و آن سه ماهي يكي عاقل و يكي نيم عاقل و آن ديگر مغرور و ابله مغفل لاشي و عاقبت آن هر سه ماهي** | | |
| قصۀ آن آبگير است، اي عنود در كليله خوانده باشي، ليك آن چند صيادي سوي آن آبگير پس شتابيدند تا دام آورند آنكه عاقل بود عزم راه كرد گفت: با اينها ندارم مشورت مهر ِ زاد و بود بر جانشان َتند مشورت را زنده اي بايد نكو اي مسافر، با مسافر راي زن از دم ِ "حُب الوطن" بگذر مأيست گر وطن خواهي گذر ز آن سوي شط |  | كه در او سه ماهي اشگرف بود صورت قصه بود، وين مغز و جان  بر گذشتند و بديدند آن ضمير ماهيان واقف شدند و هوشمند عزم راه ِ مشكل ِ ناخواه كرد كه يقين سستم كنند از مقدرت  كاهلي و جهلشان بر من زند كه تو را زنده كند، وآن زنده كو؟ زآنكه پايت لنگ دارد راي زن  كه وطن آن سوست، جان اين سوي نيست  اين حديث راست را كم خوان غلط |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. سر خواندن وضو كننده اوراد وضو را** | | |
| در وضو هر عضو را وردي جدا چونكه استنشاق ِ بيني ميكني تا تو را آن بو كشد سوي جنان چونكه استنجا كني، ورد و سخن دست من اينجا رسيد، اين را بشُست اي ز تو، كس گشته، جان ِ ناكسان حدّ من اين بود، كردم من لئيم از حدث شستم خدايا پوست را |  | آمده ست اندر خبر، بهر دعا بوي جنت خواه از ربّ غني  بوي ُگل باشد دليل ُگلستان  اين بود که: از زيانم پاك كن  دستم اندر شستن جان است سُست  دستِ فضل توست در جانها رسان  ز آن سوي حد را نقي كن اي كريم  از حوادث تو بشو اين دوست را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. شخصي به وقت استنجا مي گفت: اللهم ارحني رايحه الجنة، بجاي اللهم اجعلني من التوابين و اجعلني من المتطهرين كه ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق مي گفت. عزيزي بشنيد و اين را طاقت نداشت** | | |
| آن يكي در وقت استنجا بگفت گفت شخصي: خوب ورد آورده اي اين دعا، چون ورد بيني بود، چون  رايحۀ جنت ز بيني يافت حُر اي تواضع برده پيش ابلهان آن تكبر بر خسان خوب است و چُست از پي سوراخ بيني رست ُگل بوي گل بهر مشام است اي دلير كي از اينجا بوي خُلد آيد تو را؟ همچنين حبّ الوطن آمد درست گفت آن ماهي زيرك: ره كنم نيست وقت مشورت، هين راه ُكن محرم آن آه، كمياب است بس سوي دريا عزم كن، زين آبگير سينه را پا ساخت، ميرفت آن حذور همچو آهو كز پي او سگ بود خواب خرگوش و، سگ اندر پي، خطاست رفت آن ماهي ره دريا گرفت رنجها بسيار ديد و عاقبت خويشتن افكند در درياي ژرف پس چو صيادان بياوردند دام گفت: َاه، من فوت كردم وقت را ناگهان رفت او، وليكن چونكه رفت بر گذشته حسرت آوردن خطاست اين زمان سودي ندارد حسرتم |  | كه مرا با بوي جنت دار جفت  ليك سوراخ دعا گم كرده اي  ورد بيني را تو آوردي به كون؟  رايحۀ بيني كي آيد از دُبر؟ وي تكبر برده تو، پيش شهان  هين مرو معكوس، عكسش بندِ توست  بو وظيفۀ بيني آمد، اي عتل  جاي آن بو نيست اين سوراخ ِ زير بو ز موضع جو، اگر بايد تو را تو وطن بشناس، اي خواجه، نخست  دل ز راي و مشورتشان بر كنم  چون علي تو آه اندر چاه ُكن  شب رو و، پنهان روي كن چون عسس  بحر جو و، ترك اين گرداب گير از مقام با خطر تا بحر ِ نور ميدود، تا در تنش يك رگ بود خواب، خود در چشم ترسنده كجاست؟ راه ِ دور و پهنۀ پهنا گرفت  رفت آخر سوي امن و عافيت  كه نيابد حد آن را هيچ طرف  نيم عاقل را از آن شد تلخ كام  چون نگشتم همره آن رهنما؟ مي ببايستم شدن در پي به تفت  باز نايد رفته، ياد آن هباست  چون کنم؟ چون فوت شد اين فرصتم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. قصۀ آن مرغ گرفته كه وصيت كرد كه بر گذشته پشيماني مخور تدارك وقت انديش، و روزگار مبر در پشيماني** | | |
| آن يكي مرغي گرفت از مكر و دام تو يکي مرغي ضعيفي همچو من تو بسي گاوان و ميشان خورده اي تو نگشتي سير ز آنها در زمَن مر مرا آزاد گردان از کرم هِل مرا، تا كه سه پندت بر دهم اول ِ آن پند هم در دست تو بر سر ديوار بدهم ثانيش و آن سوم پندت دهم من بر درخت آنچه بر دست است اين است آن سخُن بر كفش چون گفت اول پندِ زفت گفت: ديگر بر گذشته غم مخَور بعد از آن گفتش كه: در جسمم كتيم دولتِ تو، بخت فرزندان تو فوت كردي دُرّ، كه روزي ات نبود آنچنان كه وقت زادن حامله گشت غمناک و همي گفت: آه آه من چرا آزاد کردم مر تو را؟ مرغ گفتش: ني نصيحت كردمت؟ چون گذشت و رفت، غم چون ميخوري؟ و آن دوم پندت نگفتم: كز ضلال؟ من نيم خود سه درم سنگ، اي اسد خواجه باز آمد به خود گفتا كه: هين گفت: آري، خوش عمل كردي بدان؟ اين بگفت و بر پريد و شاد رفت پند گفتن با جهول ِ خوابناك چاكِ حمق و جهل، نپذيرد رفو زآنکه جاهل جهل را بنده بود |  | مرغ او را گفت: کاي خواجۀ همام  صيد کرده، خورده گير، اي نيک ظن تو بسي اشتر به قربان كرده اي  هم نگردي سير از اجزاي من  اي جوان مردِ کريم ِ محتشم تا بداني زيركم، يا ابلهم  بدهم اي جان و دلم پا بستِ تو تا شوي زآن پند شاد و خوب و کش كه از اين سه پند گردي نيك بخت  كه محالي را ز كس باور مكن  گشت آزاد و بر آن ديوار رفت  چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبَر ده دِرم سنگ است، يك دُرّ يتيم  بود آن گوهر به حقّ ِ جان ِ تو كه نباشد مثل آن دُرّ در وجود ناله دارد، خواجه شد در غلغله  اين چرا کردم؟ که شد کارم تباه زين حيل از راه بردي مر مرا كه مبادا بر گذشته دي، غمت؟ يا نكردي فهم پندم، يا كري  هيچ تو باور مكن قول محال؟ ده درم سنگ اندرونم چون بود؟ باز گو پند سوم، اي نازنين  تا بگويم پند ثالث رايگان؟ سوي صحرا سرخوش و آزاد رفت تخم افكندن بود در شوره خاك  تخم حكمت كم دهش اي نيکخو چونکه تو پندش دهي او نشنود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. چاره انديشيدن آن ماهي ِ نيم عاقل، و خود را مرده كردن** | | |
| گفت ماهي دگر، وقت بلا كاو سوي دريا شد و از غم عتيق ليك از آن ننديشم و، بر خود زنم پس بر آرم اشكم خود بر ِزبَر ميروم بر وي چنانكه خس رود مرده گردم، خويش بسپارم به آب مرگِ پيش از مرگ، امن است اي فتي گفت: موتوا كلكم من قبل ان همچنان مُرد و، شكم بالا فکند هر يكي ز آن قاصدان بس غصه بُرد شاد ميشد او از آن گفت و دريغ پس گرفتش يك صياد ارجمند غلط غلطان رفت پنهان اندر آب از چپ و از راست ميجست آن سليم دام افكندند و اندر دام ماند بر سر آتش، به پشت تابه اي او همي جوشيد از تف سعير او همي گفت از شكنجه و از بلا باز مي گفت او كه: گر اين بار من من نسازم جز به دريائي وطن آبِ بي حد جويم و ايمن شوم همچنين ميکرد با خود نذرها دامن عاقل بگيرم روز و شب |  | چونكه ماند از سايۀ عاقل جدا فوت شد از من چنان نيكو رفيق  خويشتن را اين زمان مُرده كنم  پشت زير و، ميروم بر آب بر ني به سبّاحي، چنانكه كس رود مرگِ پيش از مرگ، امن است از عذاب  اين چنين فرمود ما را مصطفي  ياتي الموت تموتوا بالفتن  آب گه بردش نشيب و، گه بلند كه دريغا ماهي مهتر بمُرد پيش رفت اين بازي ام، رَستم ز تيغ  بر سرش تف كرد و بر خاكش فکند ماند آن ديگر، همي كرد اضطراب  تا به جهد خويش برهاند گليم  احمقي او را در آن آتش نشاند با حماقت گشت او هم خوابه اي  عقل مي گفتش: أ لم ياتك نذير همچو جان كافران: قالُوا بلي  وا رهم زين محنت گردن شكن  آب گيري را نسازم من سكن  تا ابد در امن و صحت ميروم کز چنين ورطه اگر يابم رها تا نيفتم در چنين رنج و تعب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. بيان آنكه عهد كردن احمق وقت گرفتاري و ندم هيچ وفايي ندارد كه وَ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ، چون صبح كاذب وفا ندارد** | | |
| عقل مي گفتش: حماقت با تو هست عقل را باشد وفاي عهدها عقل را ياد آيد از پيمان خَود چونكه عقلت نيست، نسيان مير ِ توست از كمي عقل، پروانۀ خسيس چونكه پرش سوخت، توبه ميكند ضبط و درك و حافظي و يادداشت چونكه گوهر نيست، تابش چون بود؟ اين تمنا هم ز بي عقلي اوست آن ندامت از نتيجۀ رنج بود چونكه شد رنج، آن ندامت شد عدم آن ندم، از ظلمت غم بست بار چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خَوش ميكند او توبه و، پير خرد |  | با حماقت، عهد را آيد شكست  تو نداري عقل، رو اي خربَها پردۀ نسيان بدراند خِرَد دشمن و باطل كن ِ تدبير توست  ياد نارد ز آتش و سوز و حسيس  آز و نسيانش بر آتش ميزند عقل را باشد، كه عقل آن را فراشت  بي مذكر خود ايابش چون بود؟ كه نبيند كان حماقت را چه خوست  ني ز عقل ِ روشن ِ چون گنج بود مي نيرزد خاك، آن توبه و ندم  پس كلام الليل يمحوه النهار هم رود از دل نتيجه و زاده اش  بانگ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا ميزند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. در بيان آنكه وهم قلبِ عقل است، و ستيزۀ اوست، بدو ماند و او نيست** | | |
| عقل ضدِ شهوت است، اي پهلوان وهم خوانش آنكه شهوت را گداست بي محك پيدا نگردد وهم و عقل اين محك قرآن و حال انبيا تا ببيني خويش را، ز آسيبِ من عقل را، گر َاره اي سازد دو نيم |  | آنكه شهوت مي تند، عقلش مخوان  وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست  هر دو را سوي محك ُكن، زود نقل  چون محك مر قلب را گويد: بيا كه نه اي اهل ِ فراز و شيب ِ من  همچو زر باشد در آتش او بسيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. مجاوبات موسي عليه السلام كه صاحب عقل بود با فرعون كه صاحب وهم بود** | | |
| وهم، مر فرعون عالم سوز را رفت موسي بر طريق نيستي گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال گفت: ني، خامش، رها كن هاي و هو گفت موسي: نسبتم از خاكدانش بنده زادۀ آن خداوند مجيد نسبتِ اصلم، ز خاك و آب و گِل مرجع اين جسم ِ خاكم هم، به خاك اصل ما و، اصل جملۀ سركشان ني مدد از خاك مي گيرد تنت؟ چون رود جان، مي شود او باز خاك اين من و مائي تو، و اشباهِ تو گفت: غير اين نسَب، ناميت هست بندۀ فرعون و بندۀ بندگانش بندۀ ياغي و طاغي ظلوم خوني و غداري و حق ناشناس در غريبي، خوار و، درويش و، خلـَق گفت: حاشا كه بود با آن مليك واحد اندر مُلك و، او را يار ني نيست خلقش را دگر كس مالكي نقش او كردست و، نقاش ِ من اوست تو نتاني ابروي من ساختن بلكه آن غدار و، آن طاغي توئي گر بكشتم من عواني را به سهو من زدم مُشتي و ناگاه او فِتاد من سگي ُكشتم، تو مُرسل زادگان كشته اي و خونشان در گردنت كشته اي ُذريت يعقوب را كوري تو، حق مرا خود بر گزيد گفت: اينها را بهل، بي هيچ شك كه مرا پيش حشر خواري كني؟ گفت: خواري قيامت صعب تر زخم كيكي را نمي تاني كشيد ظاهرا ً كار تو ويران ميكنم |  | عقل، مر موساي جان افروز را گفت فرعونش: بگو تو كيستي؟ حجة الله ام، امان از هر ضلال  نسبت و نام قديمت را بگو نام ِ اصلم "كمترين بندگانش"  زاده از پشتِ جواري و عبيد آب و گِل را داد يزدان، جان و دل  مرجع تو هم به خاك، اي سهمناك  هست از خاكي و آن را صد نشان  از غذاي خاك پيچد گردنت؟ اندر آن گور ِ مخوفِ سهمناك  خاك گردند و نماند جاهِ تو مر تو را آن نام خود اولي تر است  كه از او پرورد اول جسم و جانش  زين وطن بگريخته از فعل ِ شوم  هم بر اين اوصاف خود ميكن قياس  كه ندانستي سپاس ما و حق  در خداوندي كس ِ ديگر شريك  بندگانش را جز او سالار ني  شركتش دعوي كند؟ جز هالكي؟  غير اگر دعوي كند، او ظلم جوست  چون تواني جان من بشناختن؟ لاف شرکت ميزني، ياغي توئي  ني براي نفس كشتم، ني به لهو آنكه جانش خود نبُد، جاني بداد صد هزاران طفل ِ بي جرم و زيان  تا چه آيد بر تو زين خون خوردنت؟  بر اميد قتل ِ من مطلوب را سرنگون شد آنچه نفست ميپزيد اين بود حق من و نان و نمك؟ روز روشن بر دلم تاري كني؟ گر نداري پاس من در خير و شر زخم ماري را تو چون خواهي چشيد؟ ليك خاري را گلستان ميكنم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. بيان آنكه عمارت در ويرانيست و جمعيت در پراكندگي و درستي در شكستگيست و مراد در بيمرادي و وجود در عدم و علي هذا بقيه الاضداد و الازواج** | | |
| آن يكي آمد زمين را مي شكافت كاين زمين را از چه ويران ميكني؟ گفت: اي ابله، بُرو، بر من مران كي شود گلزار و گندم زار اين؟ كي شود بستان و كشت و برگ و بر؟ تا نبشكافي به نِشتر ريش را تا نسوزد خِلطهايت از دوا پاره پاره كرده درزي جامه را كه چرا اين اطلس بگزيده را؟ هر بناي كهنه كابادان كنند همچنين نجّار و حداد و قصاب آن هليله، و آن بليله كوفتن تا نكوبي گندم اندر آسيا آن تقاضا كرد آن نان و نمك |  | ابلهي فرياد كرد و بر نتافت  ميشكافي و پريشان ميكني؟  تو عمارت، از خرابي باز دان  تا نگردد زشت و ويران اين زمين  تا نگردد نظم او زير و زبر كي شود آن ريش به؟ اي اوستا كي رود سوزش؟ كجا يابد شفا؟ كس زند آن درزي علامه را؟ بر دريدي، چه كنم بدريده را؟ ني كه اول كهنه را ويران كنند؟ هستشان پيش از عمارتها خراب  ز آن تلف، گردند معموري تن  كي شود آراسته ز آن خوان ما؟ كه ز شستت وارهانم، اي سمك |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. جواب دادن موسي عليه السلام فرعون را** | | |
| گر پذيري پندِ موسي، وارهي بس كه خود را كرده اي بندۀ هوا اژدها را، اژدها آورده ام تا دم ِ آن، از دم ِ اين بشكند گر رضا دادي، رهيدي از دو مار گفت: الحق، سخت ُاستا جادوئي خلق ِ يكدل را تو كردي دو گروه |  | از چنين شستِ بدِ نامنتهي  كرمكي را كرده اي تو اژدها تا به اصلاح آورم من دم به دم  مار من آن اژدها را بر كند ور نه از جانت بر آرد آن دمار كه در افكندي به مَكر، اينجا دوئي  جادوئي رخنه كند در سنگ و كوه |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. نفي کردن موسي عليه السلام جادوئي را از خود** | | |
| گفت: هستم غرق پيغام خدا غفلت و كفر است مايۀ جادوئي من به جادويان چه مانم اي وقيح؟ من به جادويان چه مانم اي جنب؟ من به جادويان چه مانم اي خبيث؟ چون تو با پَر هوا بر ميپري هر كه را افعال دام و دَد بود چون تو جزو عالمي پس اي مهين چون تو بر گردي و، بر گردد سرت ور تو در كشتي روي بر يم روان گر تو باشي تنگدل از ملحمه ور تو خوش باشي به كام دوستان اي بسا كس رفته تا شام و عراق وي بسا كس رفته تا هند و هري وي بسا كس رفته تركستان و چين طالب هر چيز، اي يار رشيد چون ندارد مدركي جز رنگ و بو گاو در بغداد آيد ناگهان از همه عيش و خوشيها و مزه كه بود افتاده در ره، يا حشيش خشك بر ميخ طبيعت چون قديد و آن فضاي خرق اسباب و علل هر زمان مبدل شود چون نقش جان گر بود فردوس و َانهار ِ بهشت |  | جادوئي كه ديد با نام خدا؟ مشعلۀ دين است جان موسوي  كاز دَمَم پُر رشك ميگردد مسيح  كه ز جانم نور ميگيرد كتب  کز خدا نازل شود بر من حديث لا جرم بر من گمان بد ميبري  بر كريمانش گمان ِ بد بود كلّ آن را همچو خود بيني يقين  خانه را گردنده بيند منظرت  ساحل يم را همي بيني دوان  تنگ بيني جَوّ ِ دنيا را همه  اين جهان بنمايدت چون بوستان  او نديده هيچ، جز كفر و نفاق  او نديده جز مگر بيع و شري  او نديده هيچ جز مكر و كمين  جز همان چيزي که ميجويد نديد جملۀ اقليمها را گو بجو بگذرد از اين سران تا آن سران  او نبيند غير قشر خربزه  لايق سيران گاوي يا خريش  بستۀ اسباب و جانش لا يزيد هست ارض الله، اي صدر ِ اجل  نو به نو بيند جهاني در عيان  چون فسردۀ يك صفت شد، گشت زشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. بيان آنكه هر حس مُدرك را از آدمي نيز مُدركاتي ديگر است كه از مُدركات آن حس ديگر بي خبر است. چنانكه هر پيشه ور استاد اعجمي كار آن استاد ديگر پيشه ور است و بي خبري او از آنكه وظيفۀ او نيست دليل نكند كه آن مدركات نيست، اگر چه به حكم حال منكر بود آنرا اما از منكري او اينجا جز بيخبري نميخواهيم در اين مقام** | | |
| چنبرۀ ديدِ جهان، ادراك توست مدتي حس را بشو ز آب عيان اي ز غفلت از سبب تو بي خبر لاجرم اعمي دل و سرگشته اي چشم بگشا و مسبب را نگر چون شدي تو پاك، پرده بر كند جمله عالم، گر بود نور و صور چشم بستي، گوش مي آري به پيش گوش گويد: من به صورت نگروم گوش گويد: من به صورت ننگرم عالمم من، ليك اندر فن ِ خويش هين بيا، بيني، ببين اين خوب را گر بود مشك و گلابي، بو برم كي ببينم من رخ ِ آن سيم ساق؟ باز، حس كژ نبيند، غير كژ چشم ِ احول، از يكي ديدن يقين تو كه فرعوني همه مكري و زرق منگر از خود، در من، اي كژ باز تو بنگر اندر من، ز من، يك ساعتي وا رهي از تنگي و، از ننگ و نام پس بداني، چونكه رستي از بدن راست گفتست آن شه شيرين زبان جسم را چشمي نبود اول يقين علت ديدن مدان پيه، اي پسر آن پري و ديو مي بيند شبيه نور را با پيه خود نسبت نبود آدم است از خاك، كي ماند به خاك؟ نيست خود مانند آتش آن پري مرغ از باد است، كي ماند به باد؟ نسبت اين فرعها با اصلها آدمي چون زادۀ خاك و هباست نسبتي گر هست، مخفي از خرد باد را بي چشم، اگر بينش نداد چون همي دانست مومن از عدو؟ آتش ِ نمرود را گر چشم نيست گر نبودي نيل را آن نور و ديد گر نه كوه و سنگ با ديدار شد اين زمين را گر نبودي چشم جان گر نبودي چشم، دل ِ حنانه را سنگ ريزه گر نبودي ديده ور اي خرد، بر كش تو پر و بالها در قيامت اين زمين بر نيك و بَد كي تحدث حالها و اخبارها؟ اين فرستادن مرا پيش تو مير كاين چنين دارو، چنان ناسور را واقعاتي ديده بودي پيش از اين من عصا و نور بگرفته به دست واقعات سهمگين از بهر اين در خور سرّ ِ بَد و طغيان تو تا بداني كاو حكيم است و خبير تو به تاويلات مي گشتي از آن و آن طبيب و آن منجم در لمع گفت: دور از دولت و از شاهي ات از غذاي مختلف يا از طعام زانكه ديد او كه نصيحت جو، نه اي پادشاهان خون كنند از مصلحت شاه را بايد كه باشد خوي رب ني غضب غالب بود مانند ديو ني حليمي ِ مخنث وار نيز ديو خانه، كرده بودي سينه را شاخ ِ تيزت، بس جگرها را كه خَست |  | پردۀ پاكان، حس ِ ناپاكِ توست  اين چنين دان جامه شوئي صوفيان  بندۀ اسباب گشتستي، تو خر مضطرب احوال و مضطر گشته اي تا شوي فارغ ز اسباب نظر جان پاكان، خويش برتو ميزند چشم را، باشد از آن خوبي خبر تا نمائي زلف و رخسارۀ بُتيش  صورت ار بانگي زند، من بشنوم  حسّ ِ چشم است آن، ز ديدن قاصرم فن من، جز حرف و صوتي نيست بيش  نيست بيني در خور، اين مطلوب را فن من اين است و علم و مخبرم  هين مكن تكليف ما ليس يطاق  خواه كژ غژ پيش او، يا راست غژ ناظر شرک است، نه توحيد بين  مر مرا از خود نمي داني تو فرق  تا يكي تو را، نبيني تو، دو تو تا وراي كون بيني ساحتي  عشق اندر عشق بيني، والسلام  گوش و بيني، چشم مي داند شدن  چشم گردد مو به موي عارفان  در رحم بود او جنين ِ گوشتين  ور نه، خواب اندر، نديدي كس صور نيست اندر ديدگان هر دو پيه  نسبتش بخشيد خلاق ودود جني است از نار، بي هيچ اشتراك  گر چه اصلش اوست، چون مي بنگري نامناسب را، خدا نسبت بداد هست بي چون، گر چه دادش وصلها اين پسر را با پدر نسبت كجاست؟ هست بي چون و، خرد كي پي برد؟ فرق چون ميكرد اندر قوم عاد؟ چون همي دانست مي را از كدو؟ با خليلش چون تجشم كردنيست؟ از چه قبطي را ز سبطي مي گزيد؟ پس چرا داود را او يار شد؟ از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟ چون بديدي هجر آن فرزانه را؟ چون گواهي دادي اندر مشت در؟ سوره بر خوان، زلزلت زلزالها كي ز ناديده گواهيها دهد؟ تظهر الارض لنا اسرارها هست بُرهاني كه شد مرسل خبير هست در خور، از پي ميسور را كه خدا خواهد مرا كردن گزين  شاخ ِ گستاخ ِ تو را خواهم شكست  گونه گونه مينمودت رب دين  تا بداني كاوست در خورد آن تو مصلح ِ امراض ِ درمان ناپذير كور و كر، كاين هست از خوابِ گران  ديد تعبيرش بپوشيد از طمع  كه در آيد غصه در آگاهي ات  طبع شوريده همي بيند منام  تند و خونخواري و، مسكين خو، نه اي  ليك رحمتشان فزون است از عنت  رحمت او سبق دارد بر غضب  بي ضرورت خون كند از بهر ريو كه شود زن روسپي ز آن و كنيز قبله اي سازيده بودي كينه را نك عصايم شاخ ِ شوخت را شكست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. حمله بردن اين جهانيان بر آن جهانيان و تاخت بردن تا سينور ذر و نسل كه سر حد غيب است و غفلت ايشان از كمين كه چون غازي به غزا نرود كافر تاختن آورد** | | |
| حمله بردند اسپه جسمانيان تا فرو گيرند بر در بندِ غيب غازيان حملۀ غزا چون كم برند غازيان ِ غيب، چون از حِلم خويش حمله بردي سوي در بندان ِ غيب چنگ در صلب و رحمها در زدي چون بگيري شه رَهي كه ذو الجلال سد شدي در بندها را، اي لجوج نك منم سرهنگ و، هنگت بشكنم تو هلا در بندها را سخت بند سبلتت را بر كند يك يك، قدر سبلت تو تيزتر، يا آن ِ عاد؟ تو ستيزه روي تر، يا آن ثمود؟ صد از اينها گر بگويم، تو كري توبه كردم از سخن كانگيختم كه نهم بر ريش خامت تا پزد تا بداني كاو خبير است، اي عدو كي نکو كردي و، كي كردي تو شر؟ كي فرستادي دمي بر آسمان؟ گر مراقب باشي و بيدار تو چون مراقب باشي و گيري رسن آنكه رمزي را بداند او صحيح اين بلا از كودني آيد تو را از بدي، چون دل سياه و تيره شد ور نه خود تيري شود آن تيرگي ور نيايد تيرت، از بخشايش است هين مراقب باش گر دل بايدت ور ازين افزون تو را همت بود |  | جانب قلعه و دژ روحانيان  تا كسي نايد از آن سو پاك جيب  كافران بر عكس حمله آورند حمله ناوردند بر تو زشت كيش  تا نيايند اين طرف مردان ِ غيب  تا كه شارع را بگيري، از بدي  بر گشادست از براي انتسال  كوري تو، كرد سرهنگي خروج  نك به نامش نام و ننگت بشكنم  چند گاهي بر سبال خود بخند تا بداني "كالقدر يعمي الحذر" كه همي لرزيد از دمشان بلاد كه نيامد مثل ايشان در وجود بشنوي و، ناشنوده آوري  بي سخن من داروت آميختم  يا بسوزد ريش خامت، تا ابد ميدهد هر چيز را در خوردِ او كه نديدي لايقش در پي اثر نيكئي كز پي نيامد مثل آن  هر دمي بيني جزاي کار، تو حاجتت نايد، قيامت آمدن  حاجتش نايد كه گويندش صريح  كه نكردي فهم ِ نكته و رمزها فهم كن، اينجا نشايد خيره شد در رسد در تو جزاي خيرگي  نه پي ناديدن آلايش است  كز پي هر فعل چيزي زايدت  از مراقب كار بالاتر رود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. بيان آنكه تن خاكي آدمي، همچون آهن نيكو جوهر، قابل آيينه شدن است، تا در او، هم در دنيا، بهشت و دوزخ و قيامت و غير آن معاينه بنمايد نه بر طريق خيال** | | |
| پس چو آهن، گرچه تيره هيكلي تا دلت آيينه گردد پُر صور آهن ار چه تيره و بي نور بود صيقلي ديد آهن و، خوش كرد رو گر تن خاكي غليظ و تيره است تا در او اشكال غيبي رو دهد صيقل عقلت بدان دادست حق صيقلي را بسته اي، اي بي نماز گر هوا را بند بنهاده شود آهني، كايينۀ غيبي بُدي تيره كردي، زنگ دادي در نهاد تا كنون كردي چنين، اكنون مكن برمشوران، تا شود اين آب صاف زآنكه مردم هست همچون آبِ جو قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر جان مردم هست مانند هوا مانع آيد او ز ديد آفتاب حاصل آنکه کم مکن اي بي سرور |  | صيقلي كن، صيقلي كن، صيقلي  اندر او، هر سو، مليحي سيم بَر صيقلي، آن تيرگي از وي زدود تا كه صورتها توان ديد اندر او صيقلش كن، زآنكه صيقل گيره است  عكس حوري و ملك در وي جهد كه بدان روشن شود دل را ورق  و آن هوا را كرده اي دو دست باز صيقلي را دست بگشاده شود جمله صورتها در او مرسل شدي  اين بود "يسعون في الارض الفساد" تيره كردي آب، از اين افزون مكن  و اندر او بين ماه و اختر در طواف  چون شود تيره، نبيني قعر او هين مكن تيره، كه هست آن صاف و حر چون به َگرد آميخت، شد پردۀ سما چونكه َگردش رفت، شد صافي و ناب  صيقلي، والله اعلم بالصدور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. باز گفتن موسي عليه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغيب، تا به خبيري حق ايمان آورد يا گمان برد** | | |
| با كمال تيرگي، حق واقعات ز آهن تيره، به قدرت مينمود تا كني كمتر تو آن ظلم و بدي نقشهاي بد که در خوابت نمود همچو آن زنگي، كه در آيينه ديد كه: چو زشتي، لايق ايني و بس اين جفا، بر روي زشتت ميكني گاه ميديدي لبانت سوخته گاه حيواني به قصدت آمده گه نگون اندر ميان آب ريز گه ز بامي اوفتاده، گشته پست گاه ديده خويش، در زنجير و غل گه ندات آمد از اين چرخ ِ نقي گه ندات آمد صريحا ً از جبال گه ندا مي آمدت از هر جماد گه خطاب آمد تو را از هر نبات زين بترها كه نميگويم ز شرم اندكي گفتم به تو، اي ناپذير خويشتن را كور ميكردي و مات چند بگريزي؟ نك آمد پيش تو هين مكن زين پس، فراگير احتراز |  | مينمودت تا روي راه نجات  واقعاتي كه در آخر خواست بود آن همي ديدي و بدتر ميشدي  ميرميدي ز آن و، آن نقش تو بود روي خود را زشت و، بر آيينه ريد زشتيم آن ِ تو است، اي كور ِ خس  نيست بر من، زآنكه هستم روشني  گه دهان و چشم ِ تو بر دوخته  گه سَر ِ خود را به دندان ِ دَدِه  گه غريق ِ سيل ِ خون آميز ِ تيز گاه در اشکنجه و، بسته دو دست گاه بر مغزت زدندي، چون دُهل كه شقيي و شقيي و شقي  كه برو، هستي ز "اصحابِ الشمال"  "تا ابد فرعون در دوزخ فتاد" "گشت مطرودِ ابد فرعون ِ مات" تا نگردد طبع معكوس تو گرم  ز اندكي داني كه هستم من خبير تا نينديشي ز خواب و واقعات  كوري ادراكِ مكر انديش تو كه ز بخشايش در ِ توبه ست باز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. بيان آنكه: در ِ توبه باز است** | | |
| توبه را از جانب مغرب دري تا ز مغرب بر زند سر آفتاب هست جنت را ز رحمت هشت در آن همه، گه باز باشد، گه فراز هين غنيمت دار، در باز است زود پيش از آن کز قهر در بسته شود باز گرد از کفر و، اين در باز ياب |  | باز باشد تا قيامت بر وري  باز باشد آن در، از وي رو متاب  يك در توبه است ز آن هشت، اي پسر و آن در توبه، نباشد جز كه باز رخت آنجا كش، به كوري حسود بعد از آن زاري تو کس نشنود تا نگردي از شقاوت ردّ ِ باب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. گفتن موسي عليه السلام فرعون را كه: از من يك پند قبول كن و چهار فضيلت، عوض بستان** | | |
| هين ز من بپذير يك چيز و بيار گفت: اي موسي، كدام است آن يكي؟ گفت: آن يك، كه بگوئي آشكار خالق افلاك و انجم بر علا خالق دريا و کوه و دشت و تيه حافظ هر چيز و هر کس هر مکان هم نگهدارندۀ ارض و سما مطلع او بر ضمير بندگان اوست بر هر پادشاهي پادشا گفت: اي موسي كدام است آن چهار؟ تا بود كز لطفِ آن وعدۀ حسن بو كه ز آن خوش وعده هاي مغتنم بو كه از تاثير جوي انگبين يا ز عكس ِ جوي ِ آن پاكيزه شير يا بود كز عكس ِ آن جوهاي خَمر يا بود كز لطفِ آن جوهاي آب شوره ام را سبزه اي پيدا شود بو كه از عكس بهشت و، چار جو آنچنان كز عكس دوزخ گشته ام گه ز عكس نار ِ دوزخ، همچو مار گه ز عكس جوشش آب حميم من ز عكس زمهريرم، زمهرير دوزخ درويش و مظلومم كنون موسيا، باشد که بگشائيم در موسيا، باشد که يابم مأمني هين بگو با من، کدام است آن چهار؟ |  | پس ز من بستان عوض آن را چهار شرح كن با من از آن يك، اندكي  كه خدائي نيست غير از كردگار مردم و ديو و پري و مرغ را مُلكت او بي حد و، او بي شبيه  رازق هر جانور اندر جهان هم پديد آرندۀ ُگل از گيا حاکم و جبار بر گردن کشان حکم او را يفعل الله ما يشا كه عوض بدهي مرا، بر گو، بيار سست گردد چهار ميخ ِ كفر من  بر گشايد قفل ِ كفر ِ صد مَنَم  شهد گردد در تنم، اين زهر ِ كين  پرورش يابد دمي عقل اسير مست گردم، بو برم از ذوق امر تازگي يابد تن ِ شورۀ خراب  خار زارم جنتِ ماوي شود جان شود از ياري حق، يار جو آتش و، در قهر حق آغشته ام  گشته ام بر اهل جنت، زهر بار آب ظلمم كرده خلقان را رميم  يا ز عكس آن سعيرم چون سعير واي آن كاو يابمش ناگه زبون  وز فضيلتهات گردم با خبر وا رهم از کثرت ما و مني که عوض خواهيم دادن، بر شمار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. شرح كردن موسي عليه السلام آن چهار فضيلت را جهت پايمزد ايمان فرعون** | | |
| گفت موسي: كاولين آن چهار اين عللهائي كه در طب گفته اند ثانيا ً باشد تو را عمر دراز وين نباشد بعد عمر ِ مستوي بلكه خواهان اجل، چون طفل شير مرگ جو باشي، ولي نه از عجز و رنج پس به دست خويش گيري تيشه اي كه حجاب گنج بيني خانه را پس در آتش افكني اين دانه را برکني اين خانۀ تن بي دريغ اي به يك برگي، ز باغي مانده اي چون َكرَم، اين كِرم را بيدار كرد كِرم، كِرمي شد پر از ميوه و درخت خانه بر كن، كه از عقيق اين يمَن |  | صحتي باشد تنت را پايدار دور باشد از تنت اي ارجمند كه اجل دارد ز عمرت احتراز كه به ناكام از جهان بيرون روي  نه ز رنجي كان تو را دارد اسير بلكه بيني در خرابِ خانه گنج  ميزني بر خانه بي انديشه اي  مانع صد خرمن، اين يك دانه را پيش گيري، پيشۀ مردانه را تا مهت آيد برون از زير ِ ميغ همچو كرمي، برگش از َرز رانده اي اژدهاي جهل را اين كِرم خَورد اين چنين تبديل گردد نيك بخت  صد هزاران خانه شايد ساختن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **109. تفسير ُكنتُ كنزا مخفيا ً فاحببت ان اعرف** | | |
| گنج زير خانه است و چاره نيست كه هزاران خانه از يك نقد گنج عاقبت اين خانه خود ويران شود ليك آن ِ تو نباشد، ز آنكه روح چون نكرد آن كار، مزدش هست لا دست خائي بعد از آن تو: كاي دريغ من نكردم آنچه گفتند از بهي حايل گنج و حجاب، اين خانه بود خانۀ اجرت گرفتي و ِكري اين كري را مدت او تا اجل پاره دوزي ميكني اندر دكان هست اين دكان كرائي، زود باش تا كه تيشه ناگهان بر كان نهي پاره دوزي چيست؟ خوردِ آب و نان هر زمان مي درَد اين دلق ِ تنت اي ز نسل پادشاه كاميار پاره اي بر كن از اين قعر دكان پيش از آن، كاين مهلتِ خانۀ كري پس تو را بيرون كند صاحب دكان تو ز حسرت گاه بر سر مي زني كاي دريغا، آن ِ من بود اين دكان اي دريغا گنج را بگذاشتم اي دريغا، بودِ ما را، بُرد باد اي دريغا، اي دريغا، اي دريغ |  | پس ز هدم خانه منديش و مأيست  ميتوان کردن عمارت بي ز رنج  گنج از زيرش يقين عريان شود مزد ويران كردن استش، آن فتوح   لَيسَ لِلْإِنْسان، إِلا ما سعي  اين چنين ماهي بُد اندر زير ميغ  گنج رفت و خانه و، دستم تهي  مانع صد خرمن، اين يک دانه بود نيست ملك تو به بيعي يا شري  تا در اين مدت كني در وي عمل  زير اين دكان تو، پنهان، دو كان  تيشه بستان و تكش را ميخراش  از دكان و پاره دوزي وارهي  ميزني اين پاره بر دلق ِ گران  پاره بر وي ميزني، زين خوردنت  با خود آ، زين پاره دوزي ننگ دار تا بر آرد سَر به پيش تو، دو كان  آخر آيد، بر نخورده، زو بري  وين دكان را بر كند از روي كان  گاه ريش خام خود بر مي كني  كور بودم، بر نخوردم زين مكان  آب حيوان را به خاک انباشتم تا ابد يا حسرتا شد للعباد ماه من پنهان بماند زير ميغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. غرّه شدن آدمي به ذكاوت و تصويرات طبع خويش و طلب ناكردن ِ علم غيب كه علم انبيا عليهم السلام است** | | |
| ديدم اندر خانه من نقش و نگار ماندم اندر خانه حيران و نزار عشق خانه در دل من کار کرد بودم از گنج نهاني بي خبر آه، گر داد تبر را دادمي چشم را بر نقش مي انداختم پس نكو گفت آن حكيم كاميار: در الهي نامه بس اندرز كرد بس كن اي موسي، بگو وعدۀ سوم گفت موسي: آن سوم ملك دو تو بيشتر ز آن ملك كاكنون داشتي آنكه در جنگت چنان مُلكي دهد آن كرم، كاندر جفا اينهات داد گفت اي موسي: چهارم چيست؟ زود گفت: چارم، آنكه ماني تو جوان رنگ و بو، در پيش ما، بس كاسد است افتخار، از رنگ و بو و از مكان |  | بودم اندر عشق ِ خانه، بي قرار لابد از معني شدم من عور و زار لاجرم از گنج ماندم دور و فرد ور نه دستنبوي من بودي تبر اين زمان غم را تبرّا دادمي  همچو طفلان، عشقها مي باختم  كه تو طفلي، خانه پر نقش و نگار كه بر آر از دودمان خويش، گرد كه دل من ز اضطرابش گشت گم  دو جهاني خالص از خصم و عدو كان بُد اندر جنگ و، اين در آشتي  بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد در وفا بنگر چه باشد افتقاد باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود موي همچون قير و، رخ چون ارغوان  ليك تو پستي، سخن كرديم پست  هست شادي و فريب كودكان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. بيان اين خبر كه "كلموا الناس، علي قدر عقولهم، لا علي قدر عقولكم، حتي لا يكذب الله و رسوله"** | | |
| چونكه با كودك سر و كارم فتاد كه بُرو كتاب، تا مرغت خرم جز شباب تن نمي داني بگير هيچ آژنگي نيفتد بر رُخَت ني نشان پيريت آيد به رو ني شود زور ِ جواني از تو كم نه كمي در شهوت و طمث و ِبعال نه شود مويت سفيد و پشت خم آنچنان بگشايدت فرّ ِ شباب |  | هم زبان كودكان بايد گشاد يا مويز و جوز و فستق آورم  اين جواني را بگير اي خر شعير تازه ماند آن شباب فرّخت  ني قدِ چون سرو ِ تو گردد دو تو ني به دندانها خللها، يا الم  كه زنان را آيد از ضعفت ملال  ليک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم كه گشود آن مژده بر عكاشه باب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. قوله عليه السلام "من بشرني بخروج الصفر، بشرته بالجنة"** | | |
| احمدِ آخر زمان را انتقال چونکه واقف شد دلش از وقتِ نقل چون صفر آمد، بشد شاد از صفر هر شبي تا روز، زين شوق هدي گفت: هر كس كه مرا مژده دهد كه صفر بگذشت و، شد ماه ربيع چون صفر بر بست بار و، ماهِ نو گفت: عكاشه صفر بگذشت و رفت ديگري آمد كه: بگذشت اين صفر پس رجال، از نقل عالم شادمان چونكه آبِ خوش نديد آن مرغ ِ كور همچنين موسي كرامت مي شمرد كه نگردد صاف اقبال تو درد هر چه خواهي يابي از بختِ جوان گفت: احسنتُ، نكو گفتي، وليك |  | در ربيع ِ اول آيد بي جدال  عاشق آن وقت گرديد او به عقل  كه پس ِ اين ماه مي سازم سفر او رفيق راه اعلي ميزدي  چون صفر پاي از جهان بيرون نهد مژده ور باشم مر او را و شفيع  گشت پيدا بر فلک با تاب و ضو گفت: كه جنت تو را، اي شير ِ زفت  گفت: عكاشه ببرد از مژده بر و ز بقايش شادمان اين كودكان  پيش او كوثر نمايد آبِ شور هم بدينسان بي قدم ره مي سپرد هم نگردد الطس بخت تو برد شادمان ماني، نگردي ناتوان تا كنم من مشورت با يار ِنيك |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. مشورت كردن فرعون با آسيه در ايمان آوردن به موسي عليه السلام** | | |
| باز گفت او اين سخن با آسيه بس عنايتهاست متن اين مقال وقت كِشت آمد، زهي پُر سود كِشت بر جهيد از جا و گفتا: بخّ لك عيبِ َكل را خود بپوشاند كلاه هم در آن مجلس كه بشنيدي تو اين اين سخن در گوش ِ خورشيد ار شدي هيچ ميداني چه وعده ست و چه داد؟ چون بدين لطف آن كريمت باز خواند زهره ات ندريد؟ تا ز آن زهره ات زهره اي، كز بهر حق او بر درد غافلي هم حكمت است و نعمت است غافلي هم حكمت است و اين عمي ليك ني چندان كه ناسوري شود خود كه يابد اين چنين بازار را؟ دانه اي را، صد درختستان عوض كان لله، دادن آن حبه است زانكه اين هوي ضعيف بي قرار هوي فاني چونكه خود با او سپرد همچو قطرۀ خائف از باد و، ز خاك چون به اصل خود، كه دريا بود جَست ظاهرش گم گشت در دريا، وليك هين بده اي قطره، خود را بي ندم هين بده اي قطره، خود را اين شَرَف خود كه را آمد چنين دولت به دست؟ چون تقاظا ميکند دريا تو را الله الله، زود بفروش و بخر الله الله، هيچ تاخيري مكن الله الله زود بشتاب و بجو الله الله، گوي شو، بي دست و پا الله الله تو گمان ِ بَد مبر الله الله زود درياب اي فتي الله الله ترک کن هستي خَود الله الله زود تر، تعجيل کن الله الله تا کنون کج باختي الله الله چون عنايت در رسيد الله الله، چونکه عصيانهاي تو الله الله چون ز فضلت راه داد الله الله با چنين کفر دو تو لطف اندر لطف اين گم ميشود هين كه يك بازي فتادت، بوالعجب درپذير اين چار خلعت، زود زود گفت: با هامان بگويم اي ستير گفت: با هامان مگو اين راز را |  | گفت: جان افشان بر اين، اي دل سيه  زود درياب اي شه نيكو خصال  اين بگفت و گريه كرد و گرم گشت  آفتابي تاج گشتت اي كلك  خاصه چون باشد ُكله خورشيد و ماه  چون نگفتي آري و صد آفرين؟  سر نگون بر بوي اين زير آمدي  مي كند ابليس را حق افتقاد اي عجب! چون زهره ات بر جاي ماند؟ ميرسيدي در هر دو عالم بهره ات  چون شهيدان از دو عالم بر خورد تا نپرد زود سرمايه ز دست  تا بماند، ليك تا اين حد چرا؟ زهر ِ جان و عقل رنجوري شود كه به يك ُگل ميخري گلزار را حبه اي را آمدت صد كان عوض  تا كه "كان الله له" آيد به دست  هست شد ز آن هوي ربّ پايدار گشت باقي دائم و هرگز نمرد كه فنا گردد بدين هر دو هلاك  از تف خورشيد و باد و خاك رست  ذات او معصوم و پا بر جا و نيك  تا بيابي در بهاي قطره، يم  در كف دريا شو، ايمن از تلف  قطره را، بحري تقاضاگر شدست  پس چه اِستادي و در ماندي؟ هلا قطره اي ده، بحر پُر گوهر ببر كه ز بحر لطف آمد اين سخُن  چونکه بحر رحمت است، اين نيست جو تا شود چوگان موسي پا تو را بر چنين انعام عام، اي بيخبر تا نگردي در غلط بيني فنا چونکه خواندستت برو اي معتمد بر فروز از اين اشارت، بي سُخُن گردن اندر معصيت افراختي بي توقف در وي آميز، اي عنيد درنميمالد به رويت، شکر گو سر به خاک پاي او بايد نهاد چون قبولت ميکند اکرام او؟ كاسفلي بر چرخ هفتم ميرود هيچ طالب اين نيابد در طلب  تا ببيني در عوض صد عزّ و سود شاه را لازم بود رأي وزير كور كمپيري چه داند باز را؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. قصۀ باز پادشاه و كمپير زن** | | |
| باز ِ اسپيدي به كمپيري دهي ناخني كه اصل كار است و شكار كه: كجا بودست مادر تا تو را ناخن و منقار و پرّش را بُريد چونكه تتماجش دهد، او كم خورد كه: چنين تتماج پختم بهر تو تو سزائي در همان رنج و بلا آب تتماجش دهد: كاين را بگير آب تتماجش نگيرد طبع ِ باز از غضب آن آش ِ سوزان بر سرش اشك از آن چشمش فرو ريزد ز سوز ز آن دو چشم نازنين با دلال چشم ِ "ما زاغش" شده پُر زخم ِ زاغ چشم دريا بسطتي كز بسط او گر هزاران چرخ در چشمش رود چشم بگذشته از اين محسوسها خود نمي يابم يكي گوشي كه من مي چكيد آن آب محمود جليل تا بمالد در پَر و منقار خويش باز گويد: خشم كمپير ار فروخت باز ِ جانم، باز صد صورت تند صالح از يك دم كه آرد باشكوه دل همي گويد: خموش و هوش دار غيرتش را هست صد حلم نهان نخوت شاهي گرفتش جاي پند كه كنم با راي هامان مشورت مصطفي را راي زن، صديق ِ ربّ عِرق جنسيت چنانش جذب كرد جنس سوي جنس، صد پَرّه پَرَد |  | او ببُرد ناخنش بهر ِ بَهي  كور كمپيرك ببرد كور وار ناخنان زين سان دراز است؟ اي كيا وقتِ مهر اين ميكند زال ِ پليد خشم گيرد، مهرها را بر درد تو تكبر مي نمايي و عتو؟ نعمت و اقبال كي سازد تو را؟ گر نمي خواهي كه نوشي ز آن فطير زال بترنجد، شود خشمش دراز زن فرو ريزد، شود َكل مغفرش  ياد آرد لطف شاه با فروز كه ز چهرۀ شاه دارد صد كمال  چشم نيك، از چشم بد، با درد و داغ  هر دو عالم مي نمايد تار مو همچو چشمه پيش قلزم گم شود يافته از غيب بيني بوسه ها نكته اي گويم از آن چشم حسن  مي ربودي قطره اش را جبرئيل  گر دهد دستوري اش، آن خوب كيش  فرّ و نور و صبر و علمم را نسوخت  زخم بر ناقه، نه بر صالح زند صد چنان ناقه بزايد متن ِ كوه  ور نه درانيد غيرت پود و تار ور نه سوزيدي به يك دم صد جهان  تا دل خود را، ز پند، او کرد بَند كاوست پشتِ ملك و قطب مقدرت  راي زن بو جهل را شد بو لهب  كان نصيحتها به پيشش گشت سرد بر خيالش بندها را بر درد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. قصۀ آن زن كه طفل آن بر سر ناودان خزيد و خطر افتادن بود و از علي مرتضي چاره جست** | | |
| يك زني آمد به پيش مرتضي گرش مي خوانم، نمي آيد به دست نيست عاقل، تا كه دريابد چو ما هم اشارت را نميداند به دست بس نمودم شير و پستان را به او از براي حق شمائيد، اي مهان زود درمان كن كه ميلرزد دلم گفت: طفلي را بر آور هم به بام سوي جنس آيد سبك ز آن ناودان زن چنان كرد و، چو ديد آن طفل او سوي بام آمد ز متن ناودان غژغژان آمد به سوي طفل، طفل ز آن شدستند از بشر پيغمبران پس، بشر فرمود خود را، مثلكم زآنكه جنسيت، عجايب جاذبيست عيسي و ادريس بر گردون شدند باز آن هاروت و ماروت از بلند كافران هم جنس شيطان آمده صد هزاران خوي بد آموخته كمترين خو شان بُدستي اين حسد ز آن سگان آموخته حقد و حسد هر كه را ديد او كمال، از چپ و راست زآنكه هر بد بختِ خرمن سوخته هين كمالي دست آور، تا تو هم از خدا مي خواه دفع اين حسد مر تو را مشغولئي بخشد درون جرعۀ مي را خدا آن ميدهد خاصيت بنهاده در كفّ ِ حشيش خواب را يزدان بدان سان مي كند كرد مجنون را ز عشق ِ پوستي صد هزاران اين چنين ميدارد او هست مي هاي شقاوت نفس را هست مي هاي سعادت عقل را خيمۀ گردون ز سر مستي خويش هين به هر مستي، دلا، غره مشو اين چنين مي را بخور زين خنبها زآنكه هر معشوق چون خنبيست پُر مي شناسا، هين بچش با احتياط مي شناسا، هين بچش، اي رو ترُش هر دو مستي ميدهندت، ليك اين تا رهي از فكر و وسواس و حِيل انبيا چون جنس روحند و ملك باد جنس آتش است و يار ِ او چون ببندي تو سر كوزۀ تهي تا قيامت آن فرو نايد به پست ميل بادش چون سوي بالا بود باز آن جانها كه جنس انبياست زآنكه عقلش غالب است و بي ز شك و آن هواي نفس غالب بر عدو بود قبطي جنس فرعون ذميم بود هامان، جنس مر فرعون را لاجرم از صدر تا قعرش كشيد هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور |  | گفت: شد بر ناودان طفلي مرا ور هلم ترسم كه افتد او به پست  گر بگويم: كز خطر سوي من آ ور بداند نشنود، اين هم بَد است  او همي گرداند از من چشم و رو دستگير اين جهان و آن جهان  كه به درد از ميوۀ دل بگسلم  تا ببيند جنس خود را آن غلام  جنس بر جنس است، عاشق جاودان  جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو جاذب هر جنس را هم جنس دان  وارهيد او از فتادن سوي سِفل  تا به جنسيت رهند از ناودان  تا به جنس آيند و، كم گردند ُگم  جاذبش جنس است هر جا طالبيست  با ملايك چونكه هم جنس آمدند جنس تن بودند، ز آن زير آمدند جانشان شاگرد شيطانان شده  ديده هاي عقل و دل بر دوخته  آن حسد كه گردن ابليس زد كه نخواهد خلق را ملك ابد از حسد قولنجش آمد، درد خاست  مي نخواهد شمع كس افروخته  از كمال ديگران نفتي به غم  تا خدايت وارهاند زين جسد كه نپردازي از آن سوي برون  كه بدو، مست از دو عالم ميرهد كاو زماني ميرهاند از خوديش  كز دو عالم فكر را بر مي كند كاو بشناسد عدو از دوستي  كه بر ادراكات تو بگمارد او كه ز ره بيرون برد آن نحس را كه بيابد منزل ِ بي نقل را بر كند ز آن سو بگيرد راه پيش  هست عيسي مستِ حق، خر مستِ جو مستي اش نبود ز كوته دنبها آن يكي دَرد و، دگر صافي چو دُر تا مي اي يابي، منزه ز اختلاط آن مي صافي کز آن گردي خمُش مستي ات آرد كشان تا ربّ دين  بي عِقال ِ عقل در رقص الجمل  مر ملك را جذب كردند از فلك  كه بود آهنگ هر دو بر علو در ميان حوض يا جويي نهي  كه دلش خاليست، در وي باد هست  ظرف خود را هم سوي بالا كشد سوي ايشان كش كشان چون سايه هاست  عقل جنس آمد، به خلقت با ملك  نفس جنس اسفل آمد شد بدو بود سبطي جنس موسي كليم  بر گزيدش برد تا صدر ِ سرا كه ز جنس دوزخند آن دو پليد هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. در بيان حديث "جريا مؤمن فان نورک اطفا ناري" از زبان دوزخ** | | |
| زآنكه دوزخ گويد: اي مومن تو زود بگذر اي مومن كه نورت مي ُكشد مي رمد آن دوزخي از نور هم دوزخ از مومن گريزد آن چنان زآنكه جنس نار نبود نور او در حديث آمد كه مومن در دعا دوزخ از وي هم امان خواهد به جان جاذبۀ جنسيت است، اكنون ببين گر به هامان مايلي، هامانئي ور به هر دو مايلي انگيخته هر دو در جنگند، هان و هان بكوش ساغر صدق از کف موسي بنوش در جهان ِ جنگ، شادي اين بس است جهد کن تا خصمت اشکسته شود اين حديث آمد دراز اي ناگزير |  | بر گذر، كه نورت آتش را ربود آتشم را، چونكه دامن مي كشد زآنكه طبع دوزخ استش، اي صنم  كه گريزد مومن از دوزخ به جان  ضد نار آمد حقيقت، نور جو چون امان خواهد ز دوزخ از خدا كه: خدايا دور دارم از فلان  كه تو جنس كيستي از كفر و دين  ور به موسي مايلي، سبحانئي  نفس و عقلي، هر دوان آميخته  تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش  تا شود غالب معاني بر نقوش كه ببيني بر عدو هر دم شكست  گرچه فرعون دني اين نشنود باز گو اضلال فرعون و مشير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. مشورت كردن فرعون با وزيرش هامان در ايمان آوردن به موسي عليه السلام** | | |
| آن ستيزه رو به سختي عاقبت وعده هاي آن كليم الله را گفت با هامان، چو تنهايش بديد بانگها زد، گريه ها كرد آن لعين كه: چگونه گفت اندر روي ِ شاه؟ جمله عالم را مُسَخر كرده تو از مشارق، و ز مغارب بي لجاج پادشاهان لب همي مالند شاد اسب ياغي، چون ببيند اسب ما تا كنون معبود و مسجود جهان در هزار آتش شدن، زين خوشتر است ني، بكـُش اول مرا، اي شاه هين خسروا، اول مرا گردن بزن خود نبودست و مبادا اين چنين بندگان مان، خواجه تاش ما شوند چشم روشن دشمنان و، دوست كور |  | گفت با هامان براي مشورت  گفت و مَحرَم ساخت آن گمراه را جَست هامان و گريبان بردريد كوفت دستار و كله را بر زمين  اين چنين گستاخ آن حرفِ تباه؟ كار را با بخت چون زر كرده تو سوي تو آرند سلطانان خراج  بر ستانۀ خاك تو، اي كيقباد رو بگرداند گريزد بي عصا بوده اي، گردي كمينۀ بندگان؟ كه خداوندي شود بنده پرست  تا نبيند چشم من بر شاه اين  تا نبيند اين مذلت چشم ِ من  كه زمين گردون، شود گردون زمين  بي دلان مان، دل خراش ما شوند گشت ما را، پس گلستان قعر گور؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. تزييف سخن هامان** | | |
| دوست از دشمن همي نشناخت او دشمن تو، جز تو نبود، اي لعين پيش تو، اين حالت بد، دولت است گر از اين دولت نتازي خز خزان مشرق و مغرب چو تو بس ديده اند مشرق و مغرب، كه نبود برقرار تو بدان فخر آوري، كز ترس و بند هر كه را مردم سجودي ميكنند چون كه بر گردد از او آن ساجدش اي خنك آن را كه ذلت نفسهُ اين تكبر زهر قاتل دان كه هست اين تکبر، زهر قاتل دان عيان چون مي ِ پُر زهر نوشد مدبري بعد يك دم، زهر بر جانش فتد گر نداري زهريش را اعتقاد چون كه شاهي دست يابد بر شهي ور بيابد خستۀ افتاده را گر نه زهر است اين تكبر، پس چرا؟ وين دگر را، بي ز خدمت چون نواخت؟ راه زن هرگز گدائي را نزد خضر، كشتي را براي آن شكست چون شكسته ميرهد، اشكسته شو آن كهي، كاو داشت از كان نقد چند تيغ بهر اوست، كاو را گردنيست مهتري نفت است و آتش، اي غوي هر چه او هموار باشد با زمين سر بر آرد از زمين، آنگاه او نردبان خلق، اين ما و من است هر كه بالاتر رود، ابله تر است اين فروع است و اصولش آن بود چون نمُردي و نگشتي زنده زو چون بدو زنده شدي، آن خود وي است شرح اين در آينۀ اعمال جو گر بگويم آنچه دارم در درون بس كنم، خود زيرَكان را اين بس است حاصل آن هامان بدان گفتار ِ بَد لقمۀ دولت رسيده تا دهان خرمن فرعون را داد او به باد از چنين همراه بَد دوري گزين |  | نرد را كورانه، كژ مي باخت او بي گناهان را مگو دشمن، به كين  كه دوا "دو" اول و، آخر "لت" است  اين بهارت را همي آيد خزان  كه سر ِ ايشان ز تن ببريده اند چون كنند آخر كسي را پايدار؟ چاپلوست گشت مردم، روز چند زهر اندر جان ِ او مي آکنند داند او كان زهر بود و مؤبدش  واي آن كز سركشي شد، چون كه او از مي پُر زهر شد، او گيج و مست  خمّ پُر زهر است هين، کم نوش از آن از طرب يك دم بجنباند سري  زهر در جانش كند داد و ستد كاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد بكشدش، يا باز دارد در چهي  مرهمش سازد شه و، بدهد عطا كشت شه را بي گناه و بي خطا؟ زين دو جنبش، زهر را بايد شناخت  گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزد؟ تا تواند كشتي از فجّار رست  امن در فقر است، اندر فقر رو گشت پاره پاره از زخم كلند سايه افكندست، بر وي زخم نيست  اي برادر، چون بر آذر ميروي؟ تيرها را كي هدف گردد؟ ببين  چون هدفها زخم يابد بي رفو عاقبت زين نردبان افتادن است  كاستخوان او بتر خواهد شكست  كه ترفع، شركت يزدان بود ياغئي باشي، به شركت، ملك جو وحدت محض است، آن شركت كي است؟  كه نيابي فهم اين از گفت و گو بس جگرها گردد اندر حال خون  بانگ دو كردم، اگر در دِه كس است  اين چنين راهي، بر آن فرعون زد او گلوي او بريده ناگهان  هيچ شه را اين چنين صاحب مباد زينهار، الله ُ اعلم باليقين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. نوميد شدن موسي عليه السلام از ايمان فرعون و جا يافتن سخن هامان در دل فرعون** | | |
| گفت موسي: لطف بنموديم و جود آن خداوندي كه نبود راستين آن خداوندي كه دزديده بود آن خداوندي كه دادندت عوام آن خداوندي تو، از بندگي دِه خداوندي ِ عاريت، به حق |  | خود خداونديت را روزي نبود مر ورا، ني دست دان، ني آستين  بي دل و بي جان و بي ديده بود باز بستانند از تو، همچو وام  کمتر است، ار باز داني اندکي تا خداونديت بخشد متفق |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. منازعت کردن اميران عرب با رسول خدا عليه السلام كه ملك را مقاسمه كن تا نزاعي نباشد و جواب مصطفي صلي الله عليه و آله كه من مأمورم در اين امارت و بحث ايشان از طرفين** | | |
| آن اميران عرب گرد آمدند كه تو ميري، هر يك از ما هم امير هر يكي در بخش ِ خود، انصاف جو گفت: ميري، مر مرا حق داده است كاين قِرآن ِ احمد است و دور ِ او قوم گفتندش كه: ما هم ز آن قضا گفت: ليكن مر مرا حق ملك داد ميري من تا قيامت باقي است قوم گفتندش: که افزوني مجو در زمان ابري بر آمد ز امر مُر رو به شهر آورد سيلي بس مهيب گفت پيغمبر كه: وقت امتحان هر اميري نيزۀ خود در فكند نيزه ها را همچو خاشاكي ربود پس قضيب انداخت بر وي مصطفي نيزه ها گم گشت جمله، وآن قضيب ز اهتمام آن قضيب، آن سيل ِ زفت چون بديدند از وي آن امر عظيم جز سه كس، كه حقد ايشان چيره بود بود بوجهل لعين و بولهب ملكِ بر بسته چنان باشد ضعيف نيزه ها را گر نديدي با قضيب نامشان را سيل ِ تيز ِ مرگ برد پنج نوبت ميزنندش بر دوام |  | نزد پيغمبر منازع ميشدند بخش كن اين ملك و، بخش خود بگير تو ز بخش ما، دو دست خود بشو سروري و امر ِ مطلق داده است  هين بگيريد امر او را، اتقوا حاكميم و، داد اميري مان خدا مر شما را عاريه، از بهر ِ زاد ميري عاريتي خواهد شكست  چيست حجت بر فزون جوئي؟ بگو سيل آمد، گشت آن اطراف پُر اهل ِ شهر افغان كنان، جمله رعيب  آمد اكنون، تا نهان گردد عيان  تا شود در امتحان، آن سيل، بند آبِ تيز ِ سيل ِ پر جوش ِ عنود آن قضيبِ معجز ِ فرمان روا بر سر آب ايستاده چون رقيب  رو بگردانيد و سوي بحر رفت  پس مُقر گشتند آن ميران ز بيم  ساحرش گفتند و كاهن، از جحود وآن سيم هم بود، بوسفيان حرب ملك بر رُسته چنان باشد شريف  نامشان بين، نام او بين، اي نجيب  نام او و دولت تيزش نمرد همچنين هر روز، تا روز قيام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. تمامي حديث موسي عليه السلام و تقريع و توبيخ فرعون** | | |
| گر تو را عقليست، كردم لطفها آنچنان زين آخورت بيرون كنم اندرين آخور، خران و مردمان نك عصا آورده ام بهر ِ ادب اژدهائي ميشود در قهر ِ تو اژدهاي كوهئي تو بي امان اين عصا، از دوزخ آمد چاشني مر تو را گويد که: اي گبر دني ور نه درماني تو در زندان من باز گرد از کفر سوي دين ِ حق باز گرد اي گمره بد بختِ دون |  | ور خري، آورده ام خر را عصا كز عصا، گوش و سرت پر خون كنم  مي نيابند از جفاي تو امان  هر خري را كاو نباشد مستحب  كاژدهائي گشته اي، در فعل و خو ليك بنگر اژدهاي آسمان  بر تو و، بر مؤمن آمد روشني كه هلا بگريز اندر روشني  مخلصت نبود ز در بندان ِ من  ورنه در نار ابد، ماني خلق ورنه در دوزخ در افتي سرنگون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **122. در بيان آنكه شناساي قدرت حقتعالي نپرسد كه: بهشت کجاست و دوزخ كجاست؟** | | |
| اين عصائي بود، اين دم اژدهاست ظاهر است اين دوزخ، اما بر دلت هر كجا خواهد خدا، دوزخ كند هم ز دندانت بر آرد دردها يا كند آبِ دهانت را عسل از بن دندان بروياند شكر پس به دندان، بي گناهان را مگز نيل را بر قبطيان حق خون كند آب بر فرعون، در دم خون شود تا بداني پيش حق تمييز هست نيل، تمييز از خدا آموختست لطف او، عاقل كند مر نيل را در جمادات از كرم عقل آفريد در جماد از لطف، عقلي شد پديد عقل، چون باران، به امر آنجا بريخت ابر و خورشيد و مه و نجم ِ بلند هر يكي نايد، مگر در وقت خويش چون نكردي فهم ِ اين را زانبيا تا جمادات دگر را بي لباس طاعت سنگ و عصا ظاهر شود كه: ز يزدان آگهيم و طايعيم همچو آب نيل داني وقت غرق چون زمين، کش دانش آمد وقتِ خسف چون قمر كه امر بشنيد و شتافت چون ستون ناليد از هجر نبي چون درخت و سنگ، كاندر هر مقام |  | تا نگوئي: دوزخ يزدان كجاست؟ هست پوشيده يقين زآب و گِلت اوج را بر مرغ، دام و فخ كند تا بگوئي: دوزخ است و اژدها تا بگوئي كه: بهشت است و حلل  تا بداني قوّتِ حكم قدر فكر كن از ضربت نامحترز سبطيان را از بلا محصون كند بر کليمي، قندِ نا ممنون شود در ميان هوشيار ِ راه و، مست  كه گشاد آن را، و اين را سخت بست  قهر او، ابله كند قابيل را عقل، از عاقل، به قهر خود بُريد و ز نكال، از عاقلان، دانش بريد عقل اين سو، خشم حق ديد و گريخت  جمله بر ترتيب آيند و روند كه نه پس ماند بهنگام و نه پيش  دانش آوردند، در سنگ و عصا چون عصا و سنگ داري از قياس  و ز جمادات دگر مخبر شود ما همه بي اتفاقي ضايعيم  كاو ميان هر دو امت كرد فرق  در حق قارون، كه کردش قهر نسف  پس دو نيمه گشت بر چرخ و شكافت  با خبر گشتند از آن شيخ و صبي مصطفي را كرده ظاهر، السلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **123. جواب دهري كه منكر الوهيت است و عالم را قديم مي گويد** | | |
| دي، يكي ميگفت: عالم حادث است فلسفيي گفت: چون داني حدوث؟ ذره اي خود نيستي از انقلاب كرمكي، كاندر حدث باشد دفين اين به تقليد از پدر بشنيده اي چيست برهان بر حدوث اين؟ بگو گفت: ديدم اندر اين بحر عميق در جدال و در خصام و در ستوه سوي آن هنگامه گشتم من روان من يکي از جمع هنگامه شدم آن يكي ميگفت: گردون فاني است و آن دگر گفت: آن قديم و بي كي است گفت: منكر گشته اي خلاق را گفت: بي برهان نخواهم من شنيد هين بياور حجت و برهان كه من گفت: حجت در درون جانم است تو نمي بيني هلال از ضعف چشم گفت وگو بسيار گشت و خلق گيج گفت: يارا در درونم حجتيست من يقين دانم، نشانش آن بود در زبان مي نايد آن حجت، بدان نيست پيدا سِرّ گفت و گوي من اشك خون بر رخ روانه ميرود گفت: من اينها ندانم حجتي گر بياري، من کنم آن را قبول گفت: چون قلبي و نقدي، دم زنند هست آتش امتحان آخرين عام و خاص از حالشان عالم شوند آب و آتش آمد اي جان، امتحان تا من و تو هر دو در آتش رويم يا من و تو هر دو در بحر اوفتيم همچنان كردند و در آتش شدند فلسفي را سوخت، خاکستر شد او آن خدا گوينده، مرد مدعي از مؤذن بشنو اين اعلام را كه نسوزيده ست اين نام از اجل صد هزاران روح شد دل داده اي صد هزاران خلق اندر باديه صد هزاران زين رهان، اندر قران چون گرو بستند، غالب شد صواب فهم كردم، كان كه دم زد از سبق حجت منكر هماره زرد رو يك مناره، در ثناي منكران سکۀ شاهان همي گردد دگر منبري كو كه بر آن جا مخبري؟ روي دينار و درم از نامشان بر رخ ِ سيم و زري اندر جهان خود بگير اين معجزه چون آفتاب زهره ني كس را، كه يك حرفي از آن يار ِ غالب شو كه تا غالب شوي حجت منكر همين آمد كه من هيچ ننديشد كه هر جا ظاهريست فايدۀ هر ظاهري خود باطن است اين تفاوت حق نهاد اندر زمان عمر کرکس سه هزار و پانصد است مي بميرد از کبوتر صد هزار جمله پندارند کرکس باقي است چونکه ظاهر بين شدند از جهل خويش مي نماند در جهان يک تار ِ مو هر چه پيدا کرد، بهر معنئيست |  | فاني است اين چرخ و، حقش وارث است  حادثي ابر چه داند غيوث؟ تو چه ميداني حدوث آفتاب؟ كي بداند آخر و بَدو زمين؟ از حماقت اندر آن پيچيده اي  ور نه خامش كن، فزون گوئي مجو بحث ميكردند روزي دو فريق  گشت هنگامه، بر آن دو كس گروه  تا بيابم اطلاع از حالشان اطلاع از حال ايشان بستدم  بي گماني، اين بنا را باني است  نيستش باني و يا، باني وي است  روز و شب آرنده و، رزاق را آنچه گولي، آن به تقليدي گزيد نشنوم بي حجت اين را در زمَن  در درون جان نهان برهانم است  من همي بينم، مكن بر من تو خشم  در سر و پايان اين چرخ بسيج  بر حدوث آسمانم آيتي است  مر يقين دان را، كه در آتش رود همچو حال و ِسرّ ِ عشق ِ عاشقان  جز كه زردي و نزاري، روي من  حجت حسن و جمالش ميشود كه بود در پيش عامه آيتي  ورنه کوته کن سخن، با عرض و طول كه تو قلبي، من نكويم ارجمند كاندر آتش در فتند آن دو قرين  از گمان و شك سوي ايقان روند نقد و قلبي را، كه آن باشد نهان  حجت باقي حيرانان شويم  چون در ِ دعوي من و تو کوفتيم  هر دو خود را بر تف آتش زدند متقي را سوخت، تازه تر شد او رَست و، سوزيد اندر آتش آن دعي  كوري افزون، روان ِ خام را كش مسمي صدر بودست و اجل  در ره او سر به سر افتاده اي سر چو گوئي، بي عصا و راويه بر دريده پرده هاي منكران  در دوام معجزات و در جواب  در حدوث چرخ، پيروز است و حق  يك نشان بر صدق آن انكار كو؟ كو در اين عالم؟ كه تا باشد نشان  سکۀ احمد ببين تا مستقر ياد آرد روزگار منكري  تا قيامت ميدهد از حق نشان  سکه اي بنما به نام منکران  صد زبان و، نام او "أُمُّ الكتاب"  يا بدزدد يا فزايد در بيان  يار مغلوبان مشو هين، اي غوي  غير اين ظاهر نمي بينم وطن  آن ز حكمتهاي پنهان، مخبري است  همچو نفع اندر دواها كامن است  تا بدانند اهل عرفان در جهان مر کبوتر را چه باشد زآن به دست؟ مرگ کرکس را نبينند آشکار ني غلط کردند، يک کس باقي است مي نبينند از عَمي نه پس نه پيش کل شيءٍ هالک الا وجه هو باطنش بنگر، بر اين ظاهر مأيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **124. تفسير آيه کريمه كه "ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَينَهُما إِلَّا بِالْحَقِ" نيافريدمشان بهر همين كه شما مي بينيد بلكه بهر معني و حكمت باقيه كه شما نمي بينيد آن را** | | |
| هيچ نقاشي نگارد زين ِ نقش؟ بلكه بهر ميهمانان و کهان شادي بچگان و يادِ دوستان هيچ كوزه گر كند كوزه شتاب؟ هيچ كاسه گر كند كاسۀ تمام؟ هيچ خطاطي نويسد خط به فن؟ نقش ظاهر، بهر نقش غايب است تا سوم چارم، دهُم، بر مي شمَر همچو بازيهاي شطرنج، اي پسر اين نهاده بهر آن لعب نهان همچنين مي بين جهات اندر جهات اول از بهر دوم باشد، چنان و آن دوم بهر سوم ميدان تمام شهوت خوردن ز بهر آن مني كند بينش، مي نبيند غير اين نَبت را چه خوانده، چه ناخوانده اي گر سَرَش جنبد به سير باد رو آن سرش گويد: سمعنا اي صبا چون نداند سير، ميراند چو عام بر توكل، تا چه آيد در نبرد و آن نظرهايي كه آن افسرده نيست آنچه در ده سال خواهد آمدن همچنين هر كس به اندازۀ نظر چون كه سدّ ِ پيش و، سدّ ِ پس نماند چون نظر پس كرد تا بدو وجود بحث املاك زمين با كبريا چون نظر در پيش افكند، او بديد پس، ز پس مي بيند او تا اصل ِ اصل هر كسي ز اندازۀ روشن دلي هر كه صيقل پيش كرد، او بيش ديد گر تو گوئي: كان صفا فضل ِ خداست قدر همت باشد آن جهد و دعا واهب همت، خداوند است و بس نيست تخصيص خدا، كس را به كار ليك چون رنجي دهد بد بخت را نيكبختي را، چو حق رنجي دهد بد دلان از بيم جان در كارزار پُر دلان در جنگ هم از بيم جان رستمان را، ترس و غم وا پيش برد چون محك آمد، بلا و بيم جان حاصل آن کز وسوسه هر سو گريخت |  | بي اميد نفع، بهر عين ِ نقش؟ كه به ُفرجه وارهند از اندهان  دوستان ِ رفته را از نقش ِ آن  بهر عين كوزه، ني از بهر آب؟ بهر عين كاسه، ني بهر طعام؟ بهر عين خط، نه بهر خواندن؟ و آن براي غائب ديگر ببست  اين فوايد را، به مقدار نظر فايدۀ هر لعب، در تالي نگر و آن براي آن و، آن بهر فلان  در پي هم، تا رسي در بُرد و مات  كه شدن بر پايه هاي نردبان  تا رسي تو پايه پايه تا به بام  و آن مني از بهر نسل و روشني  عقل او بي سير، چون نبتِ زمين  هست پاي او به گِل درمانده اي  تو به سَر جنباني اش غرّه مشو پاي او گويد عصينا خلنا بر توكل مي نهد چون كور، گام  چون توكل كردن اصحاب نَرد جز رونده و جز درندۀ پرده نيست  اين زمان بيند به چشم خويشتن  غيب و مستقبل ببيند، خير و شر شد گزاره چشم و، لوح غيب خواند آخر و آغاز ِ هستي رو نمود در خليفه كردن باباي ما آنچه خواهد بود تا محشر پديد پيش مي بيند عيان تا روز ِ فصل  غيب را بيند به قدر صيقلي  بيشتر آمد بر او صورت پديد نيز اين توفيق صيقل ز آن عطاست  ليسَ للإِنْسان ِ إِلا ما سعي  همتِ شاهي ندارد هيچ خس  مانع طوع و مراد و اختيار او گريزاند به كفران رخت را رخت را نزديكتر وا مينهد كرده اسباب هزيمت اختيار حمله كرده سوي صف دشمنان  هم ز ترس، آن بَد دل، اندر خويش مُرد ز آن پديد آيد شجاع از هر جبان  از قضا هم، در قضا بايد گريخت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **125. وحي كردن حقتعالي به موسي عليه السلام كه: اي موسي، من كه خالقم تو را دوست ميدارم** | | |
| گفت موسي را به وحي دل خدا گفت: چه خصلت بود اي ذو الكرم؟ گفت: چون طفلي، به پيش والده خود نداند كه جز او ديار هست مادرش گر سيليي بر وي زند از كسي ياري نخواهد غير او خاطر تو هم، ز ما، در خير و شر غير من پيشت چو سنگ است و كلوخ همچنانك "اياكَ نَعْبُد" در حنين هست اين "إِياكَ نَعْبُد" حصر را هست "إِياكَ نَسْتَعِين" هم بهر حصر كه عبادت مر تو را آريم و بس |  | كاي گـُزيده، دوست ميدارم تو را موجب آن، تا من آن افزون كنم  وقت قهرش، دست هم در وي زده  هم از او مخمور و، هم از اوست مست  هم به مادر آيد و بر وي تند اوست جمله شرّ او و خير او التفاتش نيست با جاي دگر گر صبي و، گر جوان و، گر شيوخ  در بلا، از غير تو "لا نستعين"  در لغت، آن از پي نفي ريا حصر كرده استعانت را و قصر طمع ياري هم، ز تو داريم و بس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **126. خشم كردن پادشاه بر نديم و شفاعت كردن شفيع آن مغضوبٌ عليه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول كردن، و رنجيدن نديم از شفيع كه: چرا شفاعت كردي؟** | | |
| پادشاهي بر نديمي خشم كرد كرد شه شمشير بيرون از غلاف هيچ كس را زهره ني تا دم زند جز عماد الملك نامي، از خواص بر جهيد و زود در سجده فتاد گفت: اگر ديو است، من بخشيدمش چونكه آمد پاي تو اندر ميان صد هزاران خشم را تانم شكست لابه ات را هيچ نتوانم شكست گر زمين و آسمان بر هم زدي ور شدي ذره به ذره لابه گر بر تو مي ننهيم مِنّت، اي كريم اين نكردي تو، كه من كردم يقين تو در اين مستعملي، ني عاملي ما رَمَيتَ إِذرَمَيتَ گشته اي "لا" شدي، پهلوي "الا" خانه گير آنچه دادي، تو ندادي، شاه داد وآن نديم رسته از زخم و بلا دوستي ببريد ز آن مخلص تمام زآن شفيع خويشتن بيگانه شد گر نه مجنون است، ياري چون بُريد؟ واخريدش آن دم از گردن زدن باژگونه رفت و، بيزاري گرفت پس ملامت كرد او را ناصحي جان تو بخريد، آن دل دار ِ خاص گر جفا كردي، نبايستي رميد گفت: بهر شاه مبذول است جان "لي مع الله" وقت بود آن دم مرا من نخواهم رحمتي جز زخم شاه غير شه را، بهر آن لا كرده ام گر ببُرد او به قهر خود سرم كار من سربخشي و بي خويشي است فخر آن سر، كه كف شاهش بُرد شب، كه شاه از قهر در قيرش كشيد خود طواف آنكه او شه بين بود زآن نيامد يك عبارت در جهان زآنكه اين اسما و الفاظِ حميد "عَلـَمَ الاسما" بُد آدم را امام چون نهاد از آب و گِل بر سر كلاه كه نقاب حرف و دَم در خود كشيد گر چه از خشم ِ شهم کرد او خلاص گر چه از يك وجه منطق كاشف است من خليل وقتم و او جبرئيل |  | خواست تا از وي بر آرد دود و گرد تا زند بر وي جزاي آن خلاف  يا شفيعي بر شفاعت بر تند در شفاعت مصطفي وارانه خاص  در زمان شه تيغ ِ قهر از كف نهاد ور بليسي كرد، من پوشيدمش  راضيم، گر كرد مجرم صد زيان  كه تو را آن فضل و آن مقدار هست  زآنكه لابۀ تو، يقين لابۀ من است  ز انتقام، اين مرد بيرون نامدي  او نبردي اين زمان از تيغ سر ليك شرح عزت توست، اي نديم  اي صفاتت در صفات ما دفين  زآنكه محمول مني، ني حاملي  خويشتن در موج، چون كف هشته اي  اي عجب! كه هم اسيري هم امير اوست پس، الله اعلم بالرشاد زين شفيع آزرد و، برگشت از ولا رو به حايط كرد، تا نارد سلام  زين تعجب، خلق در افسانه شد از كسي كه جان ِ او را واخريد؟ خاكِ نعل ِ پاش بايستي شدن  با چنين دل دار، كين داري گرفت  كاين جفا چون ميكني با مصلحي؟  آن دم، از گردن زدن، كردت خلاص  خاصه نيكي كرد آن يار حميد او چرا آيد شفيع اندر ميان؟ "لا يسع فيه" نبي مجتبي  من نخواهم غير آن شه را پناه  كه به سوي شه توَلا كرده ام  شاه بخشد شصت جان ديگرم  كار شاهنشاه ما سر بخشي است  ننگ آن سر كه به غيري سر بَرَد ننگ دارد زو، هزاران روز ِ عيد فوق قهر و لطف و كفر و دين بود بس نهان است و، نهان است و، نهان  از گِلابۀ آدمي آمد پديد ليك ني اندر لباس عين و لام  گشت آن اسماي جاني رو سياه  تا شود بر آب و گِل معني پديد ليک هم شه شد مرا حقا مناص ليك از ده وجه، پرده و مكنف است  من نخواهم در بلا او را دليل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **127. گفتن جبرئيل عليهما السلام مر خليل عليه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد كه "اما اليك فلا"** | | |
| او ادب ناموخت از جبريل راد كه مرادت هست تا ياري كنم؟ گفت ابراهيم: ني، رو از ميان بهر اين دنياست مرسل رابطه هر دل ار سامع بُدي وحي نهان گر چه او محو حق است و بي سر است كردۀ او، كردۀ شاه است، ليك آنچه عين لطف باشد بر عوام بس بلا و رنج مي بايد كشيد كاين حروف واسطه، اي يار ِ غار بس بلا و رنج بايست و وقوف ليك بعضي زين بلا، کژتر شدند همچو آب نيل آمد اين بلا هر كه پايان بين تر، او مسعود تر زآنكه داند كاين جهان كاشتن هيچ عقدي بهر عين ِ خود نبود هيچ نبود منكري، گر بنگري هيچ نبود پس چو بيني در جهان بل براي قهر خصم، اندر حسد و آن فزوني هم پي طمعي دگر ز آن همي پرسي: چرا اين مي كني؟ ور نه اين گفتن "چرا" از بهر چيست؟ اين "چرا گفتن" سؤال از مقصد است از چه رو فايده جوئي؟ اي امين پس نقوش آسمان، و اهل زمين گر حكيمي نيست، اين ترتيب چيست؟ كس نسازد نقش گرمابه و خضاب هر چه بيني در جهان از آيتي |  | كه بپرسيد از خليل ِ حق مراد ور نه بگريزم، سبكباري كنم  واسطه زحمت بود، بعد العيان  مؤمنان را زآنكه هست او واسطه  حرف و صوتي كي بُدي اندر جهان؟ ليك كار من از آن نازكتر است  پيش ضعفم بَد نمايندست نيك  قهر شد بر نازنينان ِ كرام  عامه را، تا فرق را تانند ديد پيش واصل، خار باشد، خار، خار تا رهد آن روح صافي از حروف  باز بعضي صافي و برتر شدند بر سعيد آن آب و، خون بر اشقيا جدتر او كارد، كه افزون برد بَر هست بهر محشر و برداشتن  بلكه از بهر مقام ربح و سود منكري اش بهر عين منكري  منکري را، منکريش از بهر آن يا فزوني جستن و، اظهار خَود بي معاني چاشني ندهد صور كه صور زيت است و، معني روشني  چونكه صورت بهر عين صورتيست  جز براي اين، "چرا گفتن" بد است  چون بود فايدۀ اين، خود همين  نيست حكمت كه بود بهر همين  ور حكيمي هست، چون فعلش تهيست؟  جز پي قصد صواب و ناصواب  هست بهر معنيي و حکمتي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **128. مطالبه كردن موسي عليه السلام از حضرت عزت كه "لم خلقت خلقا و اهلكتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت** | | |
| گفت موسي: اي خداوند حساب نرّ و ماده نقش كردي جان فزا گفت حق: دانم كه اين پرسش تو را ور نه تأديب و عتابت كردمي ليك ميخواهي كه در افعال ما تا از آن واقف كني مر عام را قاصدا، سائل شدي در كاشفي زآنكه نيم علم آمد اين سؤال هم سؤال از علم خيزد، هم جواب هم ضلال از علم خيزد، هم هدي ز آشنايي خيزد اين بغض و ولا مستفيد اعجمي شد آن كليم ما هم از وي اعجمي سازيم خويش خر فروشان خصم همديگر شدند پس بفرمودش خدا: اي ذو لباب موسيا تخمي بكار اندر زمين چون كه موسي كِشت و شد كِشتش تمام داس بگرفت و مر آنها را بُريد كه چرا كِشتي كني و پروري؟ گفت: يا رب، ز آن كنم ويران و پست دانه لايق نيست در انبار كاه نيست حكمت اين دو را آميختن گفت: اين دانش ز كه آموختي؟ گفت: تمييزم تو دادي، اي خدا در خلايق روحهاي پاك هست اين صدفها نيست در يك مرتبه واجب است اظهار اين نيك و تباه بهر اظهار است اين خلق جهان "كنت كنزا" گفت "مخفيا" شنو |  | نقش كردي، باز چون كردي خراب؟  و آنگهان ويران كني آنرا، چرا؟ نيست از انكار و غفلت، و ز هوا بهر اين پرسش تو را آزردمي  باز جوئي حكمت و سرّ بقا پخته گرداني بدين هر خام را بهر ِ عامه، ليک تو ز آن واقفي  هر بروني را نباشد اين مجال  همچنان كه خار و ُگل، از خاك و آب  همچنان كه تلخ و شيرين از ندا وز غذاي خوش بود سقم و قوي  تا عجميان را كند زآن سرّ عليم  پاسخش آريم چون بيگانه پيش  تا كليد قفل آن عقد آمدند چون بپرسيدي، بيا بشنو جواب  تا تو خود هم وادهي انصاف اين  خوشه هايش يافت، خوبي و نظام  پس ندا از غيب در گوشش رسيد چون كمالي يافت آن را مي بُري؟ كه در اينجا دانه هست و كاه هست  كاه در انبار، گندم هم تباه  فرق، واجب مي كند در بيختن  نور اين شمع از کجا افروختي؟  گفت: پس تمييز، چون نبود مرا؟ روحهاي تيرۀ گِلناك هست  در يكي دُرّ است و در ديگر شبه  همچنانك اظهار گندمها ز كاه  تا نماند گنج ِ حكمتها نهان  جوهر خود گم مكن، اظهار شو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **129. بيان آنكه روح حيواني و عقل جزوي و وهم و خيال بر مثال دوغند و روح وحيي كه باقي است در اين دوغ همچو روغن پنهان است** | | |
| جوهر صدقت خفي شد در دروغ آن دروغت اين تن فاني بود سالها اين دوغ ِ تن، پيدا و فاش تا فرستد حق رسولي، بنده اي تا بجنباند به هنجار و به فن يا كلام بنده اي كان جزو اوست اذن مومن وحي ما را واعي است آنچنان كه گوش ِ طفل، از گفت مام ور نباشد طفل را گوش ِ رشد دائما هر كرّ ِ اصلي گنگ بود وانكه گوشش كرّ و گنگ از آفتيست او پذيراي دم و تعليم نيست آنكه بي تعليم بُد ناطق، خداست يا چو آدم كرده تلقينش خدا يا مسيحي كه به تعليم ودود از براي دفع تهمت، در ولاد جنبشي بايست اندر اجتهاد روغن اندر دوغ باشد چون عدم آنكه هستت مينمايد، هست پوست دوغ ِ روغن ناگرفته است و كهن هين بگردانش به دانش دست دست زآنكه اين فاني دليل باقي است روغن اندر دوغ پنهان ميشود |  | همچو طعم روغن اندر طعم دوغ  راستت آن جان رباني بود روغن جان اندر او فاني و لاش  دوغ را در خمره جنباننده اي  تا بدانم من، كه پنهان بود، من  در رود در گوش آن كاو وحي جوست  آنچنان گوشي قرين داعي است  پُر شود، ناطق شود او در كلام  گفتِ مادر نشنود، ُگنگي شود ناطق آن كس شد، كه از مادر شنود زآنکه در گوشش رسيده علتيست لاجرم مر نطق را تسليم نيست كه صفات او ز علتها جداست  بي حجاب مادر و دايه ورا در ولادت ناطق آمد در وجود كه نزاده ست از زنا و از فساد تا كه دوغ، آن روغن از دل باز داد دوغ در هستي بر آورده علم  وآنكه فاني مينمايد، اصل اوست  تا بنگزيني بنه خرجش مكن  تا نمايد آنچه پنهان كرده است  لابۀ مستان دليل ساقي است  هر چه ميسازي تو اش، آن ميشود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **130. مثال ديگر هم در اين معني** | | |
| هست بازيهاي آن شير علم گر نبودي جنبش آن بادها ز آن شناسي باد را، گر آن صباست اين بدن مانند آن شير عَلم فكر، كان از مشرق آيد، آن صباست مشرق اين بادِ فكرت ديگر است خور، جماد است و، بود شرقش جماد شرق ِ خورشيدي كه شد باطن فروز زآنكه چون مرده بود، تن بي لهب ور نباشد آن، چو اين باشد تمام همچنانكه چشم مي بيند به خواب نوم ما، چون شد "اخ الموت"، اي فلان ور بگويندت كه: هست آن فرع اين مي ببيند خواب جانت وصفِ حال در پي تعبير آن، تو عمرها كه: بگو اين خواب را تعبير چيست؟ خواب عام است اين و، خود خوابِ خواص پيل بايد تا چو خُسبد اوستان خر نبيند هيچ هندستان به خواب جان همچون پيل بايد، نيك زفت ذكر هندستان كند پيل از طلب "اذكُرُوا الله"، كار هر اوباش نيست ليك تو آيس مشو، هم پيل باش كيميا سازان ِ گردون را ببين نقش بندانند در جو فلك گر نبيني خلق مشكين جيب را هر دم آسيبيست بر ادراك تو زين سبب ادهم به ناگه ديد خواب لاجرم زنجيرها را بر دريد اين نشان ِ ديدِ هندستان بود مي فشاند خاك بر تدبيرها ترک گيرد ملک دنيا سر به سر آنچنانكه گفت پيغمبر ز نور كه تجافي آرد از دار الغرور بهر شرح اين حديثِ مصطفي |  | مخبري از بادهاي مكتتم  شير مرده كي بجَستي در هوا؟ يا دبور است، اين بيان آن خفاست  فكر مي جنباند او را، دم به دم  وآنكه از مغرب، دبور با وباست  مغرب اين بادِ فكرت ز آن سر است  جان ِ جان ِ جان بود شرق فؤاد قشر و عكس آن بود خورشيدِ روز پيش او، نه روز بنمايد نه شب  بي شب و بي روز دارد انتظام  بي مه و خورشيد، ماه و آفتاب  زين برادر، آن برادر را بدان  مشنو آن را، اي مقلد، بي يقين  كه به بيداري نبيني بيست سال  مي دوي سوي شهان ِ با دها فرع گفتن اين چنين سِرّ را، سگيست  باشد اصل اجتبا و اختصاص  خواب بيند خطۀ هندوستان  خر ز هندستان نكردست اغتراب  تا به خواب او هند تاند رفت، تفت  پس مصور گردد آن ذكرش به شب  "ارْجِعِي" بر پاي هر قلاش نيست  ور نه پيلي، در پي تبديل باش  بشنو از ميناگران هر دم طنين  كارسازانند بهر لي و لك  بنگر اي شب كور اين آسيب را نبت نو نو رُسته بين از خاكِ تو بسطِ هندستان دل را بي حجاب  مملكت برهم زد و شد ناپديد كه جهد از خواب و ديوانه شود ميدراند حلقۀ زنجيرها جملگي بر هم زند بي درد سر كه نشانش آن بود اندر صدور هم انابت آرد از دار السرور داستاني بشنو اي يار صفا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **131. حكايت آن پادشاه زاده كه پادشاهي حقيقي به وي روي نمود، يوْمَ يفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نقد وقت او شد، پادشاهي اين خاك تودۀ كودك طبعان كه قلعه گيري نام كنند، آن كودك كه چيره آيد بر سر خاك توده بر آيد و لاف زند كه قلعه مراست كودكان ديگر بر وي رشك برند كه التراب ربيع الصبيان، آن پادشاه زاده چو از قيد رنگها برست گفت: من اين خاكهاي رنگين را همان خاكِ دون ميگويم زر و اطلس و اكسون نمي گويم. من از اين اكسون رَستم و به يك سون جستم، وَ آتَيناهُ الْحُكْمَ صَبِيا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نيست در قدرت كُنْ فَيكُونُ هيچ كس سخن قابليت نگويد** | | |
| پادشاهي داشت يك بُرنا پسر خواب ديد او، كان پسر ناگه بمُرد خشك شد از تاب آتش مشك او آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه خواست مردن، قالبش بي كار شد شادئي آمد ز بيداريش پيش تا ز شادي خواست هم فاني شدن از دم غم مي بميرد اين چراغ در ميان اين دو مرگ او زنده است شاه با خود گفت: شادي را سبب اين عجب يك چيز از يك روي مرگ آن يكي نسبت بدان حالت، هلاك شادي تن سوي دنياوي كمال خنده را در خواب هم تعبير خوان گريه را در خواب شادي و فرح شاه انديشيد: كاين غم خود گذشت ور رسد خاري چنين اندر قدم چشم زخمي زين مبادا که شود چون فنا را شد سبب بي منتها صد دريچه و در، سوي مرگ لديغ ژيغ ژيغ ِ تلخ آن درهاي مرگ از سوي تن، دردها بانگ در است جان من، بر خوان دمي فهرست طِب هين برو برخوان کتاب طب را ز آن همه بر من در اين خانه ره است باد تند است و چراغم ابتري تا بود كز هر دو يك وافي شود همچو عارف، كو از اين ناقص چراغ تا كه روزي كاين بميرد ناگهان او نكرد اين فهم، پس داد از غرَر چاره انديشيد ليکن، چاره ني |  | باطن و ظاهر مزين از هنر صافي عالم بر آن شه گشت درد كه نماند از تفِ آتش اشك او كه نمي يابيد در وي، آه، راه  عمر مانده بود، شه بيدار شد كه نديده بود اندر عمر ِ خويش  بس مطوّق آمد اين جان با بدن  و ز دم شادي بميرد اينت لاغ  اين مطوق شكل جاي خنده است  غم شود حاصل، زهي کار ِ عجب  و آن ز يك روي دگر احيا و برگ  باز هم آن سوي ديگر امتساك  سوي روز عاقبت نقص و زوال  گريه گويد با دريغ و آندهان  هست در تعبير، اي صاحب، مرح  ليك جان از جنس اين بَد ظن بگشت  كه رود ُگل، يادگاري بايدم  يادگاري بايدم گر او رود پس كدامين راه را بنديم ما؟ مي كند اندر ُگشادن، ژيغ ژيغ  نشنود گوش حريص، از حرص برگ  و ز سوي خصمان، جفا بانگ در است  نار علتها نظر كن مُلتهب  تا شمار ريگ بيني رنجها هر دو گامي پُر ز كژدمها چَه است  زو بگيرانم چراغ ديگري  گر به بادي، آن چراغ از جا رود شمع ِ دل افروخت از بهر فراغ  پيش چشم خود نهد او شمع جان  شمع فاني را به فانيي دگر گفت با خود: نيست بيرون رفتني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **132. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل** | | |
| پس عروسي خواست بايد بهر او گر رود سوي فنا اين باز، باز صورت اين باز، گر ز ينجا رود بهر اين فرمود آن شاه نبيه بهر اين معني همه خلق اي پدر تا بماند آن معاني در جهان حق به حكمت حرصشان دادست و جد من هم از بهر دوام نسل خويش دختري خواهم ز نسل صالحي شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست مر اسيران را لقب كردند شاه شد مفازه باديۀ خون خواره، نام بر اسير شهوتِ حرص و امل آن اسيران اجل را عام داد صدر خواندندش، كه در صفّ ِ نعال |  | تا نمايد زين تزوّج نسل او فرخ او گردد ز بعد باز، باز معني او در ولد باقي بود مصطفي كه: الولد سِرّ ابيه  مي بياموزند طفلان را هنر  چون شود آن قالب ايشان نهان  بهر رشد هر صغير مُستعد جفت خواهم پور خود را، خوب كيش  ني ز نسل پادشاهي، طالحي  ني اسير حرص فرج است و گلوست  عكس، چون كافور، نام آن سياه  نيك بخت، آن پيس را كردند عام  بر نوشته مير، يا صدر اجل  نام، اميران اجل، اندر بلاد جان او بسته است، يعني جاه و مال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **133. اختيار كردن پادشاه دختر درويش زاهدي را از جهت پسر و اعتراض كردن اهل پرده و ننگ داشتن ايشان از پيوندي درويش** | | |
| شاه چون با زاهدي خويشي گزيد مادر شهزاده گفت از نقص عقل: تو ز ُشح و بُخل خواهي و ز دها گفت: صالح را گدا گفتن خطاست در قناعت ميگريزد از ُتقي  قلتي كان از قناعت وز ُتقاست حبّه اي آن گر بيابد، سر نهد شه كه او از حرص، قصدِ هر حرام گفت: كو شهر و قلاع، او را جهيز؟ گفت: رو، هر كاو غم دين بر گزيد غالب آمد شاه و دادش دختري در ملاحت خود نظير خود نداشت حُسن دختر اين، خصالش آنچنان صيد دين كن تا رسد اندر تبع آخرت، قطار اشتر دان عمو پشم بگزيني، شتر نبود تو را چون بر آمد اين نكاح آن شاه را از قضا كمپيرك جادو كه بود جادوئي كردش عجوز كابلي شه بچه شد عاشق كمپير زشت يك سيه رو، ديو كابولي زني زآن سيه روي خبيث نابکار اين نود ساله عجوز گنده پير تا به سالي بود شهزاده اسير صحبت كمپير او را ميدرود ديگران از ضعفِ وي، با درد سر اين جهان بر شاه چون زندان شده شاه بس بيچاره شد در بُرد و مات زآنكه هر چاره كه ميكرد آن پدر پس يقين گشتش كه مطلق، آن سريست سجده مي كرد او كه: فرمانت رواست ليك اين مسكين همي سوزد چو عود |  | اين خبر در گوش خاتونان رسيد شرط "كفويت" بود در عقل و نقل  تا ببندي پوز ما را بر گدا كاو "غني القلب" از دادِ خداست  نه از لئيمي و كسل، همچون گدا آن ز فقر و ِقلتِ دونان جداست  وين ز گنج زر به همت ميجهد ميكند، او را گدا گويد همام  يا نثار گوهر و دينار نيز؟ باقي غمها خدا از وي بُريد از نژاد صالحي خوش جوهري  چهره اش تابان تر از خورشيدِ چاشت  كز نكوئي مي نگنجد در بيان  حُسن و مال و جاه و بختِ منتفَع  در تبع دنياش همچون پشك و مو ور بود اشتر، چه قيمت پشم را با نژاد صالحان و اوليا عاشق شهزادۀ با حُسن و جود كه برد ز آن رشك، سحر بابلي  تا عروس و آن عروسي را بهشت  گشت بر شهزاده ناگه رهزني  گشت آن شهزاده مدهوش و نزار نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمير بوسه جايش، نعل كفش گنده پير تا ز كاهِش، نيم جاني مانده بود او ز سُكر ِ سحر، از خود بي خبر وين پسر بر گريه شان خندان شده  روز و شب ميكرد قربان و زكات  عشق كمپيرك همي شد بيشتر چاره او را بعد از اين لابه گريست  غير حق، بر مُلكِ حق، فرمان كه راست؟ دست گيرش اي رحيم و اي ودود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **134. مستجاب شدن دعاي پادشاه در خلاص پسرش از جادوي كابلي** | | |
| تا ز يارب يارب و، افغان ِ شاه کاو شنيده بود از دور اين خبر كان عجوزه بود اندر جادوئي دست بر بالاي دست است اي فتي منتهاي دستها دستِ خداست هم از او گيرند مايه ابرها گفت شاهش: كاين پسر از دست رفت نيست همتا زال را زين ساحران چون كف موسي به امر كردگار كه مرا اين علم آمد زآن طرف آمدم تا بر گشايم سِحر او سوي گورستان برو، وقت سحور سوي قبله، باز كاو آن گور را بس دراز است اين حكايت، تو ملول سوي گورستان برفت آن شاه زود جادوئيها ديد پنهان اندر او آن گرههاي گران را بر گشاد آن پسر با خويش آمد، شد دوان سجده كرد و بر زمين ميزد ذقن شاه آئين بست و اهل شهر شاد عالم از سر زنده گشت و پُر فروز يك عروسي كرد شاه او را چنان جادوي كمپير، از غصه بمرد شاهزاده در تعجب مانده بود نو عروسي ديد همچون ماه حُسن گشت بيهوش و به رو اندر فتاد سه شبان روز، او ز خود بي هوش گشت از گلاب و از علاج آمد بخَود بعد سالي گفت شاهش در سخن ياد آور ز آن ضجيع و ز آن فراش گفت: رو، من يافتم دار السرور همچنان باشد، چو مومن راه يافت مخلص ِ اين قسه برگفتم تمام |  | ساحري اُستاد پيش آمد ز راه  كه اسير پير زن گشت آن پسر بي نظير و ايمن از مثل و دوئي  در فن و در زور، تا ذات خدا بحر، بي شك منتهاي جويهاست  هم بدو باشد نهايت سيل را گفت: اينك آمدم درمان ِ زفت  جز من داهي رسيده ز آن كران  نك بر آرم من ز سِحر او دمار ني ز شاگردي ِ سِحر مستخف  تا نماند شاهزاده زرد رو پهلوي ديوار هست اسپيد گور تا ببيني قدرت و صنع خدا زبده را گويم، رها كردم فضول  گور را آن شاه، آن دم برگشود صد گره بر بسته بر يکتار مو پس ز محنت پور شه را راه داد سوي تخت شاه، با صد امتحان  در بغل كرده پسر تيغ و كفن  و آن عروس ِ نااميد بي مراد اي عجب آن روز روز، امروز روز كه جُلاب و قند بُد پيش سگان  روي و خوي زشت با مالك سپرد كز من او عقل و بصر چون در ربود؟ كه همي زد بر مليحان راهِ حُسن  تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد تا كه خلق از غشّ او پُر جوش گشت  اندك اندك فهم گشتش نيك و بد وز مزح ياد آر آن يار كهن  تا بدين حد بي وفا و مر مباش  وارهيدم از چَه دار الغرور سوي نور حق، ز ظلمت روي تافت تا بداني مقصد خود، والسلام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **135. در بيان آنكه شهزاده، آدمي بچه است و خليفۀ خداست پدرش، آدم صفي خليفۀ حق مسجود ملايك، و آن كمپير كابلي دنياست كه آدمي بچه را از پدر ببريد به سحر، و انبيا و اوليا آن طبيب تدارك كننده اند** | | |
| اي برادر دان كه شه زاده توي كابلي، ساحرۀ دنياست، كاو چون در افكندت در اين آلوده روذ تا رهي زين جادوئي و اين قلق ز آن نبي دنيات را سحّاره خواند هين فسون گرم دارد گنده پير در درون سينه نفّاثات اوست ساحرۀ دنيا قوي دانا زنيست ور گشادي عقدِ او را عقلها هين طلب كن خوش دمي، عقده گشا همچو ماهي بسته استت او به شست شصت سال از شست او در محنتي فاسقي بد بخت، ني دنيات خوب نفخ او اين عُقده ها را سخت كرد تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر رحمت او سابق است از قهر او تا رسي اندر نفوس زوّجَت با وجود زال نايد آن حلال ني بگفتست آن سراج امتان؟ پس وصال اين، فراق آن بود سخت مي آيد فراق اين ممر چون فراق نقش سخت است، اي جوان اي كه صبرت نيست از دنياي دون چون كه صبرت نيست زين آب سياه چونكه بي اين شرب، كم داري سكون گر ببيني يك نفس حُسن ودود جيفه بيني بعد از آن، اين شُرب را همچو شهزاده رسي در يار خويش جهد كن در بيخودي، خود را بياب هر زماني هين مشو با خويش جفت از قصور چشم باشد آن عثار بوي پيراهان يوسف كن سند صورت پنهان آن نور جبين نور ِ آن رخسار برهاند ز نار چشم را اين نور، حالي بين كند صورتش نور است و در تحقيق نار دم به دم در رو فتد هر جا رود دور بيند، دور بين بي هنر خفته باشي بر لب جو خشك لب دور مي بيني سراب و ميدوي ميزني در خواب با ياران تو لاف نك بدان سو آب ديدم، هين شتاب هر قدم زين آب تازي دورتر عين آن عزمت، حجاب اين شده بس كسا عزمي به جائي مي كند ديد و لاف خفته مي نايد بكار خوابناكي، ليك هم بر راه خُسب تا بود كه سالكي برتو زند خفته را گر فكر گردد همچو موي فكر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست ورچه چشمش تيز بين و با ضياست موج بر وي ميزند بي احتراز خفته مي بيند عطشهاي شديد |  | بهر راه راست آماده توئي  كرده مَردان را اسير رنگ و بو دم به دم ميخوان و مي دم، قُلْ أعوذ استعاذت خواه از رب الفلق  كاو به افسون، خلق را در چَه نشاند كرده شاهان را دم ِ گرمش اسير عُقده هاي سحر را اثبات اوست  حلّ سحر او به پاي عامه نيست  انبيا را كي فرستادي خدا؟ راز دان ِ "يفْعَلُ الله ما يشاء" شاه زاده ماند سالي و تو شصت  ني خوشي ني بر طريق سُنتي  ني رهيده از وبال و از ذنوب  پس طلب كن نفخۀ خلاق فرد وا رهاند زين و گويد: برتر آ نفخ قهر است اين و، آن دم نفخ مهر سابقي خواهي، برو سابق بجو كاي شه مسحور اينک مخرجت  در شبيكه و در بر آن پر دلال  اين جهان و آن جهان را ضرّتان  صحت اين تن، سقام جان بود پس فراق آن مقر دان سخت تر فرقت نقاش صد چندان بدان صبر چون داري ز حق، اي دوست، چون؟ چون صبوري داري از چشمۀ اله؟ چون ز ابر آري جدا، و ز يشربون؟ اندر آتش افكني جان و وجود چون ببيني كرّ و فرّ ِ قرب را پس برون آري ز پا، تو خار خويش  زودتر، والله اعلم بالصواب  هر زمان، چون خر، در آب و گِل ميفت  كه نبيند شيب و بالا را چهار زآنكه بويش چشم روشن مي كند كرده چشم انبيا را دور بين  هين مشو قانع به نور مستعار جسم و عقل و روح را گرگين كند گر ضيا خواهي، دو دست از وي بدار ديده و جاني كه حالي بين بود همچنانكه دور ديدن خواب در ميدوي سوي سراب اندر طلب  عاشق آن بينش خود ميشوي  كه منم بينا دل و پرده شكاف  تا رويم آنجا و، آن باشد سراب  دو دوان سوي سراب با غرر كه به تو پيوسته است و آمده  از مقامي كان غرض در وي بود جز خيالي نيست، دست از وي بدار الله الله، بر ره الله خُسب  از خيالات نعاست بَر كند او از آن دقت نيابد راهِ كوي  هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست  هم هبا اندر هبا اندر هباست خفته پويان در بيابان دراز آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الوريد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **136. حكايت آن زاهد كه در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسي و بسياري عيال و خلق مي مردند از گرسنگي گفتندش: چه هنگام شادي است؟ كه هنگام صد تعزيت است. گفت: مرا باري نيست** | | |
| همچنان كان زاهد اندر سال قحط پس بگفتندش: چه جاي خنده است؟ رحمت از ما، چشم خود بر دوختست كِشت و باغ و رز سيه استاده است خلق مي ميرند زين قحط و عذاب بر مسلمانان نمي آري تو رحم؟ رنج يك جزوي ز تن، رنج همه ست گفت: در چشم شما قحط است اين من همي بينم به هر دشت و مكان خوشه ها در موج از باد صبا ز آزمون، من دست بروي ميزنم يار فرعون تنيد، اي قوم دون يار موسي خِرَد گرديد زود از پدر بر تو جفائي چون رود آن پدر سگ نيست، تاثير جفاست گرگ مي ديدند يوسف را به چَشم با پدر چون صلح كردي، خشم رفت |  | بود او خندان و، گريان جمله رهط قحط بيخ مومنان بر كنده است  ز آفتاب تيز، صحرا سوختست  در زمين َنم نيست، ني بالا نه پست  ده ده و صد صد، چو ماهي دور از آب  مومنان خويشند و يك تن، شحم و لحم  گر دم صلح است، يا خود ملحمه ست  پيش چشمم چون بهشت است اين زمين  خوشه ها انبُه رسيده تا ميان  بر بيابان سبزتر از گندنا دست و چشم خويش را چون بر كنم؟ زين نمايد مر شما را نيل خون  تا نماند خون و، بينيد آب رود آن پدر در چشم تو سگ ميشود كه چنان رحمت نظر را سگ نماست  چونكه اخوان را حسودي بود و خشم  آن سگي شد، گشت بابا يار ِ تفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **137. بيان آنكه مجموع عالم صورت عقل كل است، چون با عقل كل به كژ روي جفا كردي و صورت عالم تو را غم فزايد اغلب احوال، چنانكه دل با پدر بد كردي صورت پدر تو را غم فزايد و نتواني رويش را ديدن اگر چه پيش از آن نور ديده بوده باشد و راحت جان** | | |
| ُكل عالم صورت عقل ُكل است چون كسي با عقل كل كفران فزود صلح كن با اين پدر عاقي بهل پس قيامت نقدِ حال تو بود من كه صلحم دائما با اين پدر هر زمان نو صورتي و نو جمال من همي بينم جهان را پر نعيم بانگ آبش ميرسد در گوش من شاخه ها رقصان شده چون ماهيان برق آيينه ست لامع از نمد از هزاران من نمي گويم يكي پيش ِ وهم، اين گفت، مژده دادن است |  | كاوست باباي هر آنك اهل ِ ُقل است  صورت ُكل پيش او هم سگ نمود تا كه فرش زر نمايد آب و گل  پيش تو چرخ و زمين مبدل شود اين جهان چون جنت استم در نظر تا ز نو ديدن فرو ميرد ملال  آبها از چشمه ها جوشان مقيم  مست مي گردد ضمير و هوش من  برگها كف زن مثال مطربان  گر نمايد آينه تا چون بود؟ زآنكه آگنده ست هر گوش از شكي  عقل گويد: مژده چه؟ نقدِ من است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **138. قصۀ فرزندان ُعزير عليه السلام كه از پدر احوال پدر مي پرسيدند، گفت: آري از عقب من ميآيد. بعضي که شناختندش بيهوش شدند بعضي نشناختند مي گفتند: خود مژده داد اين بيهوش چيست؟** | | |
| همچو پوران عُزير اندر گذر گشته ايشان پير و باباشان جوان پس بپرسيدند از او: كاي رهگذر كه كسي مان گفت كه: امروز آن سند گفت: آري بعدِ من خواهد رسيد بانگ ميزد: كاي مبشر باش شاد كه چه جاي مژده است، اي خيره سر وهم را مژده ست و، پيش عقل نقد كافران را درد و مؤمن را بشير زآنكه عاشق در دم نقد است مست كفر و ايمان، هر دو خود دربان ِ اوست كفر، قشر خشك رو بر تافته قشرهاي خشك را جا آتش است مغز خود از مرتبۀ خوش برتر است اين سخن پايان ندارد باز گرد در خور عقل عوام اين گفته شد زرّ عقلت ريزه است اي متهم عقل تو قسمت شده بر صد مهم جمع بايد كرد اجزا را به عشق جو جوي چون جمع گردي ز اشتباه ور ز مثقالي شوي افزون، تو خام پس بر او هم نام و هم القاب شاه تا كه معشوقت بود هم نان هم آب جمع كن خود را، جماعت رحمت است زآنكه گفتن از براي ياوريست جان ِ قسمت گشته بر حشو فلك پس خموشي به دهد او را ثبوت اين همي دانم، ولي مستي تن آنچنان كز عطسه و از خامياز |  | آمده، پرسان ز احوال پدر پس پدرشان پيش آمد ناگهان  از عُزير ما عجب داري خبر؟ بعد نوميدي ز بيرون مي رسد آن يكي خوش شد، چو اين مژده شنيد و آن دگر بشناخت، بي هوش اوفتاد كه در افتاديم در كان ِ شِكر زآنكه چشم ِ وَهم شد محجوب فقد ليك نقد حال در چشم بصير لاجرم از كفر و ايمان برتر است  كاوست مغز و، كفر و دين او را دو پوست  باز ايمان، قشر لذت يافته  قشر ِ پيوسته به مغز ِ جان خوش است  برتر است از خوش كه لذت گستر است  تا بر آرد موسي ام از بحر گرد از سخن، باقي آن بنهفته شد بر قراضه مُهر سكه چون نهم؟ بر هزاران آرزو و طمّ و رم  تا شوي خوش چون سمرقند و دمشق  پس توان زد بر تو سكۀ پادشاه  از تو سازد شه يكي زرينه جام  باشد و هم صورتش، اي وصل خواه  هم چراغ و شاهد و نقل و شراب  تا توانم با تو گفتن آن چه هست  جان شرك از ياوري حق بريست  در ميان شصت سودا مشترك  پس جواب احمقان آمد سكوت  مي گشايد بي مراد من دهن  اين دهان گردد به ناخواه تو باز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **139. تفسير اين حديث كه "اني لاستغفر الله ربي في كلّ يوم ٍ سبعين مرة ً"** | | |
| همچو پيغمبر ز گفتن وز نثار ليك آن مستي شود توبه شكن حكمت اظهار تاريخ دراز راز پنهان را چنين طبل و علم رحمت بي حد روانه هر زمان جامۀ خفته خورد از جوي آب ميدود كانجاي بوي آب هست چونکه آن جا گفت، ز اينجا دور شد دوربينانند و بس خفته روان من نديدم تشنگي خواب آورد |  | توبه آرم روز، من هفتاد بار مُنسي است اين مستي تن جامه كن  مستئي انداخت بر داناي راز آب جوشان گشته از جفّ القلم  خفته ايد از درك آن، اي مردمان  خفته اندر آب، جوياي سراب  زين تفكر راه را بر خويش بست  بر خيالي او ز حق مهجور شد رحمتي آريدشان اي رهروان  خواب آرد تشنگي بي خرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **140. بيان آنكه عقل جزوي تا به گور بيش نبيند و در باقي مقلد انبيا و اولياست** | | |
| خود خِرَد آن است كاو از حق چريد پيش بيني خِرَد تا گور بود اين خرد از خاک ِ گوري نگذرد زين قدم، وين عقل، رو بيزار شو همچو موسي نور كي يابد ز جيب؟ زين نظر، وين عقل نايد جز دوار از سخن گوئي مجوئيد ارتفاع منصب تعليم، نوعي شهوت است گر به فضلش پي ببردي هر فضول عقل جزوي، همچو برق است و درخش نيست نور ِ برق بهر رهبري برق ِ عقل ما براي گريه است عقل ِ كودك گفت: بر كتاب تن عقل رنجور آردش سوي طبيب نك شياطين سوي گردون ميشدند مي ربودند اندكي ز آن رازها كه: رويد آنجا، رسولي آمده ست گر همي جوئيد دُرّ بي بها ميزن آن حلقۀ در و، بر باب ايست نيست حاجت تان بدين راه ِ دراز پيش او آئيد، اگر خائن نه ايد سبزه روياند ز خاكت، آن دليل سبزه گردي، تازه گردي در نوي سبزه اي جان بخش، كان را سامري جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او گر امين آئيد سوي اهل راز سر ُكلاه ِ چشم بند ِ گوش بند ز آن ُكله بر چشم ِ باز اول شده ست چون بُريد از جنس و با شه گشت يار راند ديوان را حق از مرصاد خويش كه: سري كم كن، نه اي تو مستبد رو، بر دل رو كه تو جزو دلي بندگي او به از سلطاني است فرق بين و، بر گزين تو، اي حبيس گفت، آنكه هست خورشيدِ ره او سايۀ طوبي ببين و خوش بخُسب ظلّ "ذلت نفسه" خوش مضجعي ست گر از اين سايه روي سوي مني |  | ني خرد كانرا عطارد آوريد و آن ِ صاحب دل به نفخ صور بود وين قدم عرصۀ عجائب نسپرد چشم غيبي جوي و برخوردار شو سخرۀ استاد و شاگردِ كتيب  پس نظر بگذار و بگزين انتظار منتظر را به ز گفتن، استماع  هر خيال شهوتي، در ره بُت است  كي فرستادي خدا چندين رسول؟ در درخشي كي توان شد سوي وخش؟ بلكه امر است ابر را كه: مي گري  تا بگريد نيستي، در شوق ِ هست  ليك نتواند بخود آموختن  ليك نبود در دوا عقلش مصيب  گوش بر اسرار بالا ميزدند تا ُشهب ميراندشان زود از سما هر چه ميخواهيد، از او آيد به دست  ادخلوا الابيات مِن ابوابها کز سوي بام ِ فلكتان راه نيست  خاكئي را داده ايم اسرار ِ راز نيشكر گرديد از او، گر چه نئيد نيست كم از سمّ ِ اسب ِ جبرئيل  گر تو خاك اسب جبريلي شوي  كرد در گوساله، تا شد گوهري  آن چنان بانگي كه شد فتنۀ عدو وارهيد از سر ُكله، مانند باز كه از او باز است مسكين و نژند كه همه ميلش سوي جنس ِ خود است  بر گشايد چشم او را باز دار عقل جزوي را ز استبداد خويش  بلكه شاگرد ولي مُستعد هين كه بندۀ پادشاه عادلي  كه "أَنَا خَيرٌ " ، دَم ِ شيطاني است  بندگي آدم، از كبر بليس  حرف طوبي هر كه ذلت نفسهُ  سر بنه در سايه، بي سركش بخسب  مستعدّان صفا را مهجعي است  زود طاغي گردي و، ره گم كني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **141. بيان آيه کريمه "يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لا تُقَدِّمُوا بَينَ يدَي الله وَ رَسُولِهِ صلي الله عليه و آله**  **چون نبي نيستي، ز امّت باش چون كه سلطان نه اي، رعيت باش**  **پس رو خاموشان خامش باش و از خودي راي زحمتي متراش** | | |
| پس برو خاموش باش از انقياد پس رو و، صامت شو و، خاموش باش ورنه، گرچه مستعد و قابلي هم ز استعداد وا ماني اگر صبر كن در موزه دوزي و بسوز كهنه دوزان، گر بُديشان صبر و حلم بس بكوشي و، به آخر از كلال همچو آن مردِ مفلسف روز ِ مرگ بي غرض مي كرد آن دم اعتراف از غروري سر كشيديم از رجال آِشنا هيچ است اندر بحر روح کاشکي کاو آِشنا ناموختي اين چنين فرمود آن شاه ِ ُرسُل يا كسي كاو در بصيرتهاي من كشتي نوحيم در دريا، كه تا همچو كنعان، سوي هر كوهي مرو مي نمايد پست اين كشتي ز بند پست منگر، هان و هان، اين پست را در بلندي ِ كوه ِ فكرت كم نگر گر تو كنعاني، نداري باورم گوش كنعان كي پذيرد اين كلام؟ كي گذارد موعظه بر مُهر حق؟ ليك ميگويم حديث خوش پيي آخر، اين اقرار خواهي كرد، هين مي تواني ديد آخر را، مكن هر كه آخر بين بود مسعود وار گر نخواهي هر دمي اين خفت و خيز كحل ديده ساز، خاكِ پاش را كه از اين شاگردي و زين افتقار سُرمه كن تو، خاك اين بگزيده را چشم روشن کن ز خاک اوليا |  | زير سايۀ شيخ و امر اوستاد از وجود خويش والي کم تراش مسخ گردي تو، ز لافِ كاملي  سركشي ز استاد ِ رادِ با خبر ور شوي بي صبر، ماني پاره دوز جمله نو دوزان شدندي هم به علم  خود به خود گوئي که: "العقلُ عقال"  عقل را ميديد بس بي بال و برگ  كز ذكاوت، رانديم، اسب از گزاف  آ ِشنا كرديم در بحر ِ خيال  نيست اينجا چاره جز كشتي نوح  تا طمع در نوح و کشتي دوختي كه: منم كشتي در اين درياي ُكل  شد خليفۀ راستين بر جاي من  رو نگرداني ز كشتي اي فتي  از ُنبي "لا عاصِمَ اليوْمَ " شنو مي نمايد كوه فكرت، بس بلند بنگر آن فضل ِ خدا پيوست را كه يكي موجش كند زير و زبر گر دو صد چندين نصيحت پرورم  كه بر او مُهر خداي است و ختام  كي بگرداند حدث حكم سَبَق؟ بر اميد آنكه تو كنعان نه اي  هم ز اول، روز آخر را ببين  چشم آخر بينت را كور و ُكهُن  نبودش هر دم به رَه رفتن عثار كن ز خاك پاي مردي، چشم تيز تا بيندازي سر ِ اوباش را سوزني باشي، شوي تو ذو الفقار هم بسوزد، هم بسازد ديده را تا ببيني ز ابتدا تا انتها |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **142. قصۀ شكايت استر با شتر كه: من بسيار در رو مي افتم در راه رفتن و تو كم در روي مي آئي، حکمت اين چيست؟، و جواب گفتن ِ شتر او را** | | |
| چشم اشتر ز آن بود بس نور بار خار خور، تا ُگل بروياند تو را خار را از چشم دل گر بَرکني گفت روزي استري با اشتري گفت: من بسيار مي افتم به رو کز چه در رو مي فتم بسيار من؟ خاصه از بالاي ُكه، تا زير كوه كم همي افتي تو در رو، بهر چيست؟ در سر آيم هر دم و زانو زنم كژ شود پالان و رختم بر سرم همچو كم عقلي، كه از عقل ِ تباه سخرۀ ابليس گردد در زَمَن در سر آيد هر زمان چون اسبِ لنگ ميخورد از غيب، بر سر زخم، او باز توبه ميكند با راي سُست ضعف اندر ضعف و، كبرش آنچنان اي شتر، كه تو مثال مؤمني تو چه داري كه چنين بي آفتي؟ گفت: گر چه هر سعادت از خداست سربلندم من، دو چشم من بلند از سر هر كوه تا پايان آن همچنان كه ديد آن صدر اجل آنچه خواهد بود بعد بيست سال حال ِ خود تنها نديد آن متقي نور در چشم و دلش سازد سَكن همچو يوسف، كاو بديد اول به خواب از پس ده سال، بلكه بيشتر نيست آن "ينظر بنور الله" گزاف نيست اندر چشم تو آن نور، رو تو ز ضعف چشم، بيني پيش ِ پا پيشوا چشم است، دست و پاي را ديگر آنكه، چشم من روشن تر است زآنكه هستم من ز اولاد حلال تو ز اولاد زنائي، بي گمان بَد بيايد جمله را، بَد در وجود گر چه صد طاعت کند ابليس نيز |  | كاو خورد از بهر نور ِ چشم، خار چشم تو روشن شود، جان با صفا چشم جان را حق ببخشد روشني چونكه با او جمع شد در آخوري  در گريوه و راه و، در بازار و كو در ره هموار و ناهموار، من؟ در سر آيم، هر زماني از شكوه  يا مگر خود جان پاكت دولتيست  پوز و زانو ز آن خطا پُر خون كنم  و ز مكاري هر زمان زخمي خورم  بشكند توبه به هر دم، در گناه  از ضعيفي راي، آن توبه شكن  كه بود بارش گران و، راه، سنگ  از شكست توبه، آن ادبار خو ديو در دم، باز توبه اش را سكست  كه به خواري بنگرد در واصلان  كم فِتي در رو و، كم بيني زني  بي عِثاري و، كم اندر رو فتي  در ميان ما و تو، بس فرقهاست  بينش عالي، امان است از گزند من گو و هموار را بينم عيان  پيش كار خويش تا روز اجل  داند اندر حال، آن نيكو خصال  بلكه حال مغربي و مشرقي بهر چه سازد؟ پي حُب الوطن  كه سجودش كرد ماه و آفتاب  آنچه يوسف ديده بُد، بر كرد سر نور ِ رباني بود گردون شكاف  هستي اندر "حس ِ حيواني" گرو تو ضعيف و، هم ضعيفت، پيشوا كاو ببيند جاي را، ناجاي را ديگر آنكه، خلقت من اطهر است  ني ز اولادِ زنا، و اهل ضلال  تير كژ پرد، چو کژ باشد كمان همچنان کآمد ز فرعون ِ عنود فايده نبود چو بَد اصل است و حيز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **143. تصديق كردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و ياري دادن پدرانه و شاهانه** | | |
| گفت استر: راست گفتي اي شتر ساعتي بگريست، در پايش فتاد چه زيان دارد، گر از فرخندگي؟ فضل تو بر من فزون است از شمار گفت: چون اقرار كردي پيش من چون شدي منصف، رهيدي از بلا خوي بَد، در ذاتِ تو، اصلي نبود آن بَد عاريتي باشد كه او همچو آدم، ذلتش عاريه بود چونكه اصلي بود جرم آن بليس رو كه رَستي از خود و از خوي بَد رو كه اكنون دست در دولت زدي "ادخلي" تو، "في عبادي" يافتي در عبادش، راه كردي خويش را "اِهدنا" گفتي "صراط مستقيم" نار بودي، نور گشتي اي عزيز اختري بودي، شدي تو آفتاب اي ضياء الحق حسام الدين بگير تا رهد آن شير، از تغيير ِ طعم متصل گردد بدان بحر ِ "أ لَسْت" منفذي يابد در آن بحر ِ عسل غُره اي كن شيروار، اي شير حق چه خبر جان ِ ملول ِ سير را؟ بر نويس احوال ِ خود با آب زر آب ِ نيل است اين حديث جان فزا |  | اين بگفت و، چشم كرد از اشك پُر گفت: اي بُگزيدۀ ربّ العباد در پذيري تو مرا در بندگي؟ هم به فضل خود مرا معذور دار رو كه رستي از بلاهاي زَمَن  تو عدو بودي، شدي ز اهل ولا كز بد اصلي، نيايد جز جحود آرد اقرار و شود او توبه جو لا جرم اندر زمان توبه نمود ره نبودش جانب توبۀ نفيس  وز زبانۀ نار و، از دندان ِ دَد در فکندي خود به بخت سرمدي  "ادخلي في جنتي" دريافتي  رفتي اندر خلد، از راه خفا دست تو بگرفت و بُردت تا نعيم  غوره بودي، گشتي انگور و مويز شاد باش، الله اعلم بالصواب  شهدِ خويش اندر فکن در حوض ِ شير يابد از بحر ِ مزه، تكثير طعم  چونكه شد دريا، ز هر تغيير رَست  آفتي را نبود اندر وي عمل  تا رود آن غُره بر هفتم طبق  كي شناسد موش غرۀ شير را؟ بهر هر دريا دلي نيكو گهر يا رَبش، در چشم قبطي خون نما |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **144. لابه كردن ِ قبطي سبطي را كه يك سبو به نيت خويش از نيل پُر كن و بر لب من نه، تا بخورم به حقّ دوستي و برادري، سبوئي كه شما سبطيان بهر خود پر مي كنيد از نيل، آب صاف است و سبو كه ما قبطيان پر مي كنيم خون صاف است** | | |
| مي شنيدم كه در آمد قبطيي گفت: هستم يار و خويشاوندِ تو زآنكه موسي جادوئي كرد و فسون سبطيان زآن، آبِ صافي ميخورند قبطيان نك ميمرند از تشنگي بهر خود، يك طاس را پُر آب كن چون براي خود كني اين طاس پُر من طفيل ِ تو، بنوشم آب هم گفت: اي جان ِ جهان، خدمت كنم بر مراد تو روم شادي كنم طاس را از نيل او پُر آب كرد طاس را كژ كرد سوي آب خواه باز آن سو كرد كژ، خون آب شد ساعتي بنشست تا خشمش برفت اي برادر، اين گره را چاره چيست؟ متقي آن است كاو بيزار شد قوم موسي شو، بخور اين آب را صد هزاران ظلمت است از خشم ِ تو خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو كي طفيل من شوي در اغتراف؟ كوه در سوراخ ِ سوزن كي رود؟ كوه را َكه كن به استغفار ِ خوش تو بدين تزوير، چون نوشي از آن؟ خالق تزوير، تزوير تو را آل ِ موسي شو، كه حيلت سود نيست زَهره دارد آب كز امر صمد؟ زَهره دارد آب کز امر خدا؟ يا تو پنداري كه تو نان ميخوري نان كجا اصلاح آن جاني كند؟ يا تو پنداري كه حرفِ مثنوي؟ يا كلام ِ حكمت و سِرّ نهان؟ اندر آيد، ليك چون افسانه ها در سر و در رو كشيده چادري شاهنامه يا كليله، پيش تو فرق آنگه باشد، از حق و مجاز ور نه پشك و مشك، پيش اخشمي خويشتن مشغول كردن، از ملال كاتش وسواس را و غصه را بهر اين مقدار، آتش شاندن آتش وسواس را، اين بول و آب ليك، گر واقف شوي زين آبِ پاك نيست گردد وسوسۀ كلي ز جان زآنكه در باغي و در جوئي پرد يا تو پنداري كه روي اوليا؟ در تعجب مانده پيغمبر از آن چون نمي بينند نور رُوم خلق؟ ور همي بينند، اين حيرت چراست؟ سوي تو ماه است و، سوي خلق ابر سوي تو دانه است و، سوي خلق دام گفت يزدان كه: " َتراهُمْ ينظرون" مي نمايد صورت، اي صورت پرست پيش ِ چشم ِ نقش مي آري ادب از چه بس بي پاسخ است اين نقل ِ خَوش؟ مي نجنباند سر و سبلت ز جود حق اگر چه سر نجنباند بُرون كه دو صد جنبيدن سر ارزد آن عقل را خدمت كني در اجتهاد حق نجنباند به ظاهر سر تو را مر تو را چيزي دهد يزدان نهان آنچنان كه داد سنگي را هنر قطرۀ آبي بيابد لطف حق جسم خاك است و چو حق تابيش داد هين طلسم است اين و نقش مرده است مي نمايد آنكه چشمي ميزند |  | از عطش اندر وثاق ِ سبطيي  گشته ام امروز حاجتمندِ تو تا كه آبِ نيل ِ ما را كرد خون  پيش قبطي، خون شد آب، از چشم بند از پي ادبار خود، يا بَد رگي  تا خورد از آبت اين يار كهن  خون نباشد، آب باشد پاك و حُر كه طفيلي در تبع بجهد ز غم  پاس دارم، اي دو چشم ِ روشنم  بندۀ تو باشم، آزادي كنم  بر دهان بنهاد و نيمي را بخورد كه: بخور تو هم، شد آن خون ِ سياه  قبطي اندر خشم و اندر تاب شد بعد از آن گفتش كه: اي صمصام زفت  گفت: اين را آن خورد، كاو متقي است  از ره فرعون و، موسي وار شد صلح كن با مه، ببين مهتاب را بر عباد الله، اندر چشم ِ تو عبرت از ياران بگير، استاد شو چون تو را كفري است همچون كوه ِ قاف  جز مگر آن کوه، برگ َکه شود جام مغفوران بگير و خوش بكش  چون حرامش كرد حق بر كافران  كي خرد؟ اي مفتري مفترا حيله ات باد تهي پيمود نيست  گردد و، با كافران آبي ُكند؟ بگذرد، کفار را بخشد صفا؟ زَهر ِ مار و كاهش جان ميخوري  كاو دل از فرمان جانان بر كند؟ چون بخواني، رايگانش بشنوي؟ اندر آيد سهل در گوش ِ کهان؟  پوست بنمايد، نه مغز و دانه ها رو نهان كرده ز چشمت، دلبري  همچنان باشد كه قرآن، از عتو كه كند كحل عنايت، چشم باز هر دو يكسان است، چون نبود شمي  باشدش قصد، از كلام ذو الجلال  ز آن سخن بنشاند و سازد دوا آب پاك و بول، يكسان شد به فن  هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب  كه كلام ايزد است و روحناك  دل بيابد ره به سوي ُگل ستان  هر كه از سِرّ صَحَف بوئي برد آنچنان كه هست، مي بينيم ما؟ چون نمي بينند رويم مومنان؟ كه سَبَق برده ست بر خورشيدِ شرق  تا كه وحي آمد كه: آن رو در خفاست  تا نبيند رايگان روي تو َگبر تا ننوشد زين شرابِ خاص، عام  نقش حمامند، "هُمْ لا يبصرون"  كان دو چشم مردۀ او ناظر است  كاو چرا پاسم نمي دارد؟ عجب!  كه سلامم را عليكي نيستش  پاس ِ آنكه كردمش من صد سجود پاس ِ آن، ذوقي دهد در اندرون  سر چنين جنباند آخر عقل و جان  پاس ِ عقل آن است كافزايد رشاد ليك سازد بر سران سرور تو را كه سجود تو كنند اهل جهان  تا عزيز خلق شد، يعني كه زر گوهري گردد، بَرَد از زر سبق  در جهان گيري چو مه شد اوستاد احمقان را، چشمش از ره برده است  ابلهانش کرده اند از جان سند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **145. درخواستن قبطي دعاي خير و هدايت از سبطي و دعا كردن سبطي قبطي را به خير و مستجاب شدن آن دعا از اكرم الاكرمين** | | |
| گفت قبطي: تو دعائي كن، كه من تا بود كه قفل اين دل وا شود از تو مسخي، صاحب خوبي شود يا به فرّ ِ دستِ مريم، بوي مُشك سبطي آن دم در سجود افتاد و گفت سبطي و قبطي همه بندۀ تو اند جز تو پيش كه بر آرد بنده دست؟ هم ز اول تو دهي ميل دعا اول و آخر توئي، ما در ميان اين چنين ميگفت تا افتاد طشت باز آمد او به هوش اندر دعا در دعا بود او كه ناگه نعره اي كه هلا بشتاب و ايمان عرضه كن آتشي در جان من انداختند دوستي تو ز حُبّ ِ ناشگفت كيميائي بود صحبتهاي تو تو يكي شاخي بُدي از نخل خُلد سيل بود آنكه تنم را در ربود من به بوي آب رفتم سوي سيل طاس آوردش كه اكنون آب گير شربتي خوردم ز الله اشتري آنكه جو و چشمه ها را آب داد اين جگر كه بود گرم و آب خوار كافِ كافي آمد او بهر عباد كافي ام، بدهم تو را من جمله خير كافي ام، بي نان دهم سيري تو را كافي ام، بي دارويت درمان كنم بي كتاب و اوستا تلقين دهم موسئي را دل دهم با يك عصا دستِ موسي را دهم يك نور و تاب چوب را ماري كنم من هفت سر خون نياميزم در آب نيل من شادي ات را غم كنم، چون آبِ نيل باز چون تجديدِ ايمان بر تني موسي رحمت ببيني سر زده چون سر رشته نگهداري درون من گمان بردم كه ايمان آورم من چه دانستم، كه تبديلي كند سوي چشم خود يكي نيلم روان همچنان كه اين جهان پيش نبي پيش پيغمبر جهان پُر عشق و داد پست و بالا پيش چشمش تيز رو با عوام اين جمله پست و مرده اي گورها يكسان به پيش چشم ما عامه گفتندي كه: پيغمبر ترُش خاص گفتندي كه: پيش چشمتان يك زمان در چشم ما آئيد تا از سر امرود بُن بنمايد آن آن درخت هستي است، امرود بُن تا در آنجائي ببيني خارزار چون فرود آئي ببيني رايگان چون فرود آئي فرود آيد تو را |  | از سوادِ دل، ندارم آن دهن  زشت را در بزم خوبان جا شود يا بليسي، باز كرّوبي شود يابد و ترّي و ميوه، شاخ ِ خشك  كاي خداي عالم جهر و نهفت  عاجز ِ امر تو اند و مستمند هم دعا و هم اجابت از تو است  تو دهي آخر دعاها را جزا هيچ هيچي كه نيايد در بيان  از سر بام و دلش بي هوش گشت  "لَيسَ لِلإِنسان ِ إِلا ما سعي" از دل قبطي بجَست و غُره اي  تا ببُرم زود زُنّار ِ كهُن  مر بليسي را به جان بنواختند حمد لله، عاقبت دستم گرفت  كم مباد از خانۀ دل پاي تو چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد بُرد سليم تا لب درياي ِ جود بحر ديدم، در گرفتم كيل كيل  گفت: رو، شد آبها پيشم حقير تا به محشر تشنگي نايد مرا چشمه اي در اندرون من گشاد گشت پيش ِ همت او، آب، خوار صدق وعدۀ "کهيعص"  بي سبب، بي واسطۀ ياري غير بي غلام و چاکرت بخشم کيا  کوه را و، چاه را ميدان كنم  بي بهارت نرگس و نسرين دهم  تا زند بر عالمي شمشيرها كه طپانچه ميزند بر آفتاب  كه نزايد ماده مار، او را ز نر خود كنم خون عين آبش را به فن  كه نيابي سوي شاديها سبيل  باز از فرعون بيزاري كني  نيل خون بيني از او آب آمده  نيل ذوق تو نگردد هيچ خون  تا از اين طوفان خون آبي خورم  در نهاد من، مرا نيلي كند برقرارم پيش چشم ديگران  غرق تسبيح است و پيش ما غبي  پيش چشم ديگران مرده و جماد از كلوخ و سنگ، او نكته شنو زين عجب تر من نديدم پرده اي  روضه و حفره به چشم اوليا از چه گشته ست و شده ست او ذوق كُش؟  مي نمايد او ترُش، اي امتان  خنده ها بينيد اندر هَلْ أتي  منعكس صورت، به زير آ اي جوان  تا در آنجائي، نمايد، نو، كهُن  پر ز كژدمهاي خشم و پُر ز مار يك جهان پُر ُگلرخان و دايگان در درون اسرار فيض کبريا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **146. حكايت آن زن پليد كار كه شوهر را گفت: آن خيالات از سر امرود بُن مي نمايد تو را كه چنين نمايد چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خيالات برود، و اگر كسي گويد كه: آنچه آن مرد ميديد خيال نبود، جواب آن است که اين مثال است نه مثل، در مثال همين قدر بس بود كه اگر بر سر امرود بن نرفتي هرگز آنها نديدي خواه خيال، خواه حقيقت و همين کافي است** | | |
| آن زني ميخواست تا با مول ِ خود پس به شوهر گفت زن: كاي نيك بخت چون بر آمد بر درخت آن زن، گريست گفت شوهر را كه: اي مأبون رد تو به زير او چو زن بغنوده اي گفت شوهر: ني، سرت گوئي بگشت زن مكرر كرد كه: اي با برطله گفت: اي زن هين فرود آ از درخت چون فرود آمد، بر آمد شوهرش گفت شوهر: كيست اين؟ اي روسپي گفت زن: ني، نيست اينجا غير من او مكرر كرد بر زن آن سخُن از سر امرود بُن من همچنان هين فرود آ، تا ببيني هيچ نيست هزل تعليم است، آن را جد شنو هر جدي هزل است پيش هازلان كاهلان امرود بُن جويند ليك نقل كن، ز امرود بُن كاكنون بر او اين مني و هستي اول بود چون فرود آئي از اين امرود بُن يك درخت سخت بيني گشته اين چون فرود آئي از آن گردي جدا راست بيني، گر بُدي آسان چنين گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست زين تواضع، گر فرود آئي، خدا بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن چون درخت موسوي شد آن درخت آتش او را سبز و خرم ميكند زير ظلش، جمله حاجاتت روا آن مني و هستي ات باشد حلال شد درخت كژ مقوم حق نما |  | جمع گردد پيش شوي گول ِ خود من بر آيم ميوه چينم از درخت  چون ز بالا سوي شوهر بنگريست  كيست آن لوطي كه بر تو مي فتد؟ اي دريغا تو مخنث بوده اي  ور نه اينجا نيست غير ِ من به دشت  كيست بر پشتت فرو خفته هله؟ كه سرت گشت و خرف گشتي تو سخت  زن كشيد آن مول را اندر بَرَش  كه به بالاي تو آمد چون كپي  هين سرت بر گشته شد، هرزه متن  گفت زن: اين هست از امرود بُن  كژ همي ديدم كه تو، اي قلتبان  اين همه تخييل از امرو بُني ست  تو مشو بر ظاهر هزلش گرو هزلها جدّ است پيش عاقلان  تا بدان امرود بُن راهي است نيك  گشته اي تو خيره چشم و خيره رو كه از او ديده كژ و احول بود كژ نماند فكرت و چشم و سخُن  شاخ او بر آسمان هفتمين  مبدلش گرداند از رحمت، خدا مصطفي كي خواستي از رب دين؟  آنچنان كه پيش تو آن جزو هست  راست بيني بخشد آن چشم تو را كه مبدل گشت و سبز، از امر ُكن  چون سوي موسي كشانيدي تو رخت  شاخ او "إِنِّي أَنَا الله" ميزند اين چنين باشد، الهي كيميا كه در او بيني صفات ذو الجلال  اصله ثابت و، فرعه، في السما |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **147. باقي قصۀ موسي عليه السلام** | | |
| كامدش پيغام از وحي مهم اين درخت تن، عصاي موسي است تا ببيني خير او و، شرّ او پيش از افكندن نبود آن چوب مار بود اول برگ افشان برّه را گشت حاكم بر سر فرعونيان از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ تا بر آمد بيخود از موسي دعا كاين همه اعجاز و كوشيدن چراست؟ امرش آمد كه ِاتباع ِ نوح ُكن ز آن تغافل كن چو داعي رهي كمترين حكمت كز اين ِالحاح ِ تو تا كه ره بنمودن و اضلال ِ حق چون كه مقصود از وجود اظهار بود ديو، الحاح ِ غوايت مي كند باز گرد و قصۀ قبطي بگو |  | كه كژي بگذار اكنون فَاستقم  كامرش آمد كه: بيندازش ز دست  بعد از آن بر گير او را، ز امر هو چون به امرش بر گرفتي گشت يار  گشت معجز آن گروه غرّه را آبشان خون كرد و كف بر سر زنان  از ملخهائي كه ميخوردند برگ  چون نظر افتادش اندر منتها چون نخواهند اين جماعت گشت راست  تركِ پايان بيني ِ مشروح ُكن  امر بَلِّغْ هست، نبود آن ُتهي  جلوه گردد آن لجاج و آن عتو فاش گردد بر همۀ اهل ِ فرَق  بايدش از پند و اغوا آزمود شيخ، الحاح ِ هدايت مي كند َگردِ کفر از باطن خود، زود شو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **148. سخت شدن کار بر قبطيان و شفاعت کردن فرعون** | | |
| چون پياپي گشت آن امر شخون تا به نفس خويش فرعون آمدش كانچه ما كرديم، اي سلطان مكن پاره پاره گردمت، فرمان پذير هين بجنبان لب به رحمت، اي امين گفت: يا رب، مي فريبد او مرا بشنوم، يا من دهم هم خدعه اش كاصل هر مكري و حيلت پيش ماست گفت حق: آن سگ نيرزد هم، بدان هين بجنبان آن عصا تا خاكها و آن ملخها در زمان گردد سياه كه سببها نيست حاجت مر مرا تا طبيعي خويش بر دارو زند تا منافق از حريصي بامداد بندگي ناكرده و ناشسته روي آكل و مأكول آمد جان عام مي چرَد آن بره و قصاب شاد كار دوزخ مي كني در خوردني كار خود كن روزي حكمت بخور خوردن تن، مانع اين خوردن است شمع ِ تاجر آنگه است افروخته خويشتن را گم مكن ياوه مكوش  دان كه هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ خمر تنها نيست سر مستي هوش ترک شهوت کن، اگر خواهي تو هوش آن بليس از خمر خوردن دور بود مست آن باشد كه آن بيند كه نيست |  | نيل مي آمد سراسر جمله خون  لابه مي كرد و دو تا گشته قدش  نيست ما را روي ايراد سخن  من به عزّت خو گرم، سختم مگير تا ببندد اين دهان آتشين  مي فريبد او فريبيدۀ تو را تا بداند اصل را، آن فرع كش  هر چه بر خاك است، اصلش بر سماست  پيش سگ انداز از دور استخوان  وا دهد هر چه ملخ كردش هبا تا ببيند خلق تبديل اله  آن سبب بهر حجاب است و غِطا تا منجم رو به استاره كند سوي بازار آيد از بيم كساد لقمۀ دوزخ بگشته لقمه جوي  همچو آن برۀ چرنده از حُطام  كاو براي ما چرد برگِ مراد بهر او خود را تو فربه مي كني  تا شود فربه دل با كرّ و فر جان چو بازرگان و تن چون ره زن است  كه بود ره زن چو هيزم سوخته  كه تو آن هوشي و باقي هوش پوش  پردۀ هوش است و غافل زوست دنگ  هر چه شهوانيست، بندد چشم و گوش  دان که شهوت باز بندد چشم و گوش مست بود او از تكبر و از جحود زر نمايد آنچه مسّ و آهنيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **149. دعا کردن موسي عليه السلام و سبز شدن ِ کشت** | | |
| اين سخن پايان ندارد، موسيا همچنان كرد و، هم اندر دم زمين اندر افتادند در لوت آن نفر چند روزي سير خوردند از عطا چون شكم پُر گشت و بر نعمت زدند نفس، فرعون است، هان سيرش مكن بي تفِ آتش، نگردد نفس خوب بي مجاعت نيست تن جنبش كنان گر بگريد، ور بنالد زار زار او چو فرعون است در قحط آنچنان چون كه مستغني شد او طاغي شود پس فراموشش شود، چون رفت پيش سالها مردي كه در شهري بود شهر ديگر بيند او پُر نيك و بد كه: من آنجا بوده ام، اين شهر نو بل چنان داند كه خود پيوسته او چه عجب گر روح موطنهاي خويش مي نيارد ياد، كاين دنيا چو خواب چند نوبت آزمودي خواب را خاصه چندين شهرها را كوفته اجتهاد گرم ناكرده كه تا |  | لب بجنبان تا برون آيد گيا سبز گشت از سنبل و حبّ ثمين  قحط ديده مرده از جوع البقر آن دمي و آدمي و چار پا و آن ضرورت رفت، پس طاغي شدند تا نيارد ياد از آن كفر كهن  تا نشد آهن چو اخگر، هين مكوب  آهن سرد است، ميكوبي بدان  او نخواهد شد مسلمان، هوش دار پيش موسي سر نهد لابه كنان  خر چو بار انداخت اسكيزه زند كار او، از آه و زاريهاي خويش  يك زمان كش چشم در خوابي رود هيچ در يادش نيايد شهر خَود نيست آن ِ من، در اينجايم گرو هم در اين شهرش بُدَست ابداع و خو كه بُدَستش مسكن و ميلاد پيش  مي فرو پوشد، چو اختر را سحاب  خواب دنيا را همان بين ز ابتلا گردها از درك او ناروفته  دل شود صاف و ببيند ماجرا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **150. اطوار و منازل خلقت آدمي از ابتدا** | | |
| سر برون آرد دلش از بحر راز آمده اول به اقليم جماد سالها اندر نباتي عمر كرد و ز نباتي چون به حيوان اوفتاد جز همان ميلي كه دارد سوي آن همچو ميل كودكان با مادران همچو ميل مفرطِ هر نو مريد جزو عقل ِ اين، از آن عقل كل است سايه اش فاني شود آخر در او سايۀ شاخ درخت اي نيك بخت باز از حيوان سوي انساني اش همچنين اقليم تا اقليم رفت عقلهاي اولينش ياد نيست تا رهد زين عقل پُر حرص و طلب گر چه خفته گشت و ناسي شد ز پيش باز از آن خوابش به بيداري كِشند كه چه غم بود آنكه ميخوردم به خواب؟ چون ندانستم كه آن غم و اعتلال؟ هم چنين، دنيا كه حلم نائم است تا بر آيد ناگهان صبح اجل خنده اش گيرد از آن غمهاي خويش هر چه تو در خواب بيني نيك و بد آنچه كردي اندر اين خواب جهان تا نپنداري كه اين بد كردنيست بلكه اين خنده بود گريه و زفير گريه و درد و غم و زاري خود اي دريده پوستين يوسفان گشته گرگان يك به يك خوهاي تو خون نخسبد بعد مرگت در قصاص اين قصاص نقد، حيلت سازي است زين "لعب" خوانده ست دنيا را خدا اين جزا تسكين جنگ و فتنه است |  | اول و آخر ببيند چشم باز و ز جمادي در نباتي اوفتاد وز جمادي ياد ناورد از نبرد نامدش حال نباتي هيچ ياد خاصه در وقت بهار و ضيمران  سِرّ ميل خود نداند در لبان  سوي آن پير جوان بختِ مجيد جنبش اين سايه ز آن شاخ ِ ُگل است  پس بداند سِرّ ميل و جستجو كي بجنبد گر نجنبد اين درخت؟ مي كشيد آن خالقي كه داني اش  تا شد اكنون عاقل و دانا و زفت  هم از اين عقلش تحول كردنيست  صد هزاران عقل بيند بوالعجب  كي گذارندش در آن نسيان ِ خويش؟ كه كند بر حالت خود ريشخند چون فراموشم شد احوال صواب؟ فعل ِ خواب است و فريب است و خيال  خفته پندارد، كه اين خود دائم است  وارهد از ظلمت ظنّ و دغل  چون ببيند مُستقر و جاي خويش  روز محشر يك به يك پيدا شود گرددت هنگام بيداري عيان  اندر اين خواب و تو را تعبير نيست  روز تعبير، اي ستمگر بر اسير شادماني دان به بيداري خود گرگ برخيزي از اين خواب گران  ميدرانند از غضب اعضاي تو تو مگو كه ميرم و يابم خلاص  پيش زخم آن قصاص، اين بازي است  كاين جزا لعبيست پيش آن جزا آن چو اخصاء است، وين چون ختنه است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **151. در بيان آنكه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان كه روزيهاي ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان كه ما را صبر نماند** | | |
| اين سخن پايان ندارد موسيا تا همه ز آن خوش علف فربه شوند نالۀ گرگان ِ خود را موقنيم اين خران را كيمياي خوش دمي تو بسي كردي به دعوت لطف و جود پس فرو پوشان لحاف نعمتي تا چو بجهند از چنين خواب، اين رده داشت طغيانشان تو را در حيرتي تا كه عدل ما قدم بيرون نهد كان شهي كه مي نديدنديش فاش چون خرد با توست مشرف بر تنت نيست قاصر ديدن او اي فلان چه عجب گر خالق آن قوم نيز از خرد غافل شود، بر بَد تند تو شدي غافل ز عقلت، عقل ني گر نبودي حاضر و غافل بَدي ور از او غافل نبودي نفس ِ تو پس تو را عقلت چو اصطرلاب بود قرب بيچون است عقلت را به تو قرب بيچون چون نباشد شاه را نيست آن جنبش كه در اصبع تو راست وقتِ خواب و مرگ از وي ميرود از چه ره مي آيد اندر اصبعت؟ نور چشم و مردمك در ديده ات بي جهت دان عالم امر و صفات  بي جهت دان عالم امر، اي صنم بي جهت دان عقل و علام البيان بي تعلق نيست مخلوقي بدو ز آنكه فصل و وصل نبود در روان غير فصل و وصل پي بََر از دليل پي پياپي ميبر از دوري ز اصل اين تعلق را خِرد چون پي بَرَد زين وصيت كرد ما را مصطفي آنكه در ذاتش تفكر كردنيست هست آن پندار او زيرابِ راه هر يكي در پرده اي موصول جوست پس پيمبر دفع كرد اين وهم از او زآنکه کرد از وهم او تركِ ادب سر نگوني آن بود كاو سوي زير زآنكه حدّ مست باشد اين چنين در عجبهايش به فكر اندر رويد چون ز صنعش، ريش و سبلت گم كند جز كه لا احصي نگويد او ز جان چون بيانش بيحد است، اي بوالهوس |  | هين رها كن اين خران را در گيا هين كه گرگانند ما را خشم مند اين خران را طعمۀ ايشان كنيم  از لب تو خواست كردن آدمي  آن خران را طالع و روزي نبود تا بردشان زود خوابِ غفلتي  شمع مُرده باشد و، ساقي شده  پس بنوشند از جزا هم حسرتي  وز جزا هر زشت را در خور دهد بود با ايشان نهان اندر معاش  گر چه زو قاصر بود اين ديدنت  از سكون و جنبشت در امتحان  با تو باشد در سکون و نقل نيز بعد آن عقلش ملامت ميكند كز حضور استش ملامت كردني  در ملامت كي تو را سيلي زدي؟  كي چنان كردي جنون و تفس تو؟ زان بداني قربِ خورشيدِ وجود نيست از پيش و پس و سُفل و عُلو كه نيابد بحثِ عقل آن راه را پيش اصبع، يا پسش، يا چپ و راست  وقتِ بيداري قرينش ميشود كاصبعت بي او ندارد منفعت  از چه ره آمد؟ بغير شش جهت  عالم خلق است با سوي و جهات  بي جهت تر باشد آمر لاجرم  عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان  آن تعلق هست بيچون، اي عمو غير فصل و وصل ننديشد گمان  ليك پي بردن نينديشد عليل  تا رگ مرديت آرد سوي وصل  بستۀ فصل است و، وصل است اين خرد بحث كم جوئيد در ذاتِ خدا در حقيقت آن نظر در ذات نيست  صد هزاران پرده آمد تا اله  وهم او آن است، كان خود عين اوست  تا نباشد در غلط سودا پز او بي ادب را سر نگوني داد رب  ميرود، پندارد او كه هست چير كه نداند آسمان را از زمين  از عظيمي، و ز مهابت، ُگم شويد حدّ خود دانيد، آنگه تن زنيد كز شمار و حدّ برون است اين بيان  بحث کم کن، پيش او کم زن نفس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **152. رفتن ذو القرنين به كوه قاف و درخواست كردن كه: اي كوه قاف از عظمت صفت حق تعالي ما را بگو، و گفتن كوه قاف كه: صفت عظمت حق به تقرير در نيايد كه پيش آن ادراكها فنا شود، و لابه كردن ذو القرنين كه از صنايعش كه در خاطر داري و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوي** | | |
| رفت ذو القرنين سوي كوه قاف گردِ عالم حلقه گشته او محيط گفت: تو كوهي، دگرها چيستند؟ گفت: رگهاي من اند آن كوهها من به هر شهري رگي دارم نهان حق چو خواهد زلزلۀ شهري، مرا پس بجنبانم من آن رگ را به قهر چون بگويد: بس، شود ساكن رگم همچو مرهم ساكن و بس كار ُكن نزد آنكس كه نداند عقلش اين اين بخارات زمين نبود بدان |  | ديد کُه را كز زمرد بود صاف  ماند حيران اندر آن خلق ِ بسيط كه به پيش عظم تو باز ايستند مثل من نبوند، در حُسن و بها بر عروقم بسته اطراف جهان  امر فرمايد که: جنبان عرق را كه بدان رگ متصل گشته ست شهر ساكنم، و ز روي فعل اندر تگم  چون خرد ساكن، و ز او جنبان سخُن  زلزله هست از بخاراتِ زمين  ز امر حق است و از آن کره گران |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **153. موري بر كاغذي مي رفت، نوشتن قلم ديد، قلم را ستودن گرفت، موري ديگر كه چشم تيزتر بود گفت: ستايش انگشتان را كن كه اين هنر از ايشان مي بينم، موري ديگر كه از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستايش بازو کن كه انگشتان فرع وي اند، الي آخره** | | |
| موركي بر كاغذي ديد او قلم كه عجائب نقشها آن كلك كرد گفت آن مور: اصبع است آن پيشه ور گفت آن مور سيم: كز بازو است همچنين ميرفت بالا تا يكي گفت: كز صورت مبينيد اين هنر صورت آمد چون لباس و چون عصا بي خبر بود او، كه آن عقل و فؤاد يك زمان از وي عنايت بَر َكند |  | گفت با موري دگر اين راز هم  همچو ريحان و، چو سوسن زار و، ورد وين قلم در فعل فرع است و اثر كه اصبع لاغر، ز زورش نقش بست  مهتر موران فطن بود اندكي  كان به خواب و مرگ گردد بي خبر جز به عقل و جان نجنبد نقشها بي ز تقليب خدا، باشد جماد عقل زيرك ابلهي ها ميكند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **154. باز التماس کردن ذوالقرنين از کوه قاف تا بيان صنعي از صنايع حقتعالي کند** | | |
| چونكه كوه قاف دُرّ ِ ُنطق سُفت  كاي سخن گوي ِ خبير ِ راز دان گفت: رو، كان وصف از آن هايل تر است يا قلم را زَهره باشد كه به سر گفت: كمتر داستاني باز گو گفت: اينك دشتِ سيصد ساله راه كوه بر ُكه، بي شمار و بي عدد كوه برفي مي زند بر ديگري كوه برفي مي زند بر كوهِ برف گر نبودي اين چنين وادي، شها غافلان را كوههاي برف دان گر نبودي عكس ِ جهل برف باف آتش از قهر خدا خود ذره ايست با چنين قهري كه بر وي فايق است سبق بيچون و چگونه و معنوي گر نديدي، اين بود از فهم ِ پست عيب بر خود نِه، نه بر آياتِ دين مرغ را جولانگه عالي هواست پس تو حيران باش، بي لا و بلي چون ز فهم اين عجائب كودني ور بگويي ني، زند ني گردنت پس همين حيران و واله باش و بس چون كه حيران گشتي و گيج و فنا زفت زفت است و چو لرزان ميشوي زآنكه شكل زفت بهر منكر است |  | چونش ناطق يافت، ذو القرنين گفت  از صفات حق بكن با من بيان  كه بيان بر وي تواند بُرد دست  بر نويسد بر صحائف ز آن خبر از صنايعهاش، اي حبر نكو كوههاي برف پر كرده ست شاه  مي رسد در هر زمان برفش مدد مي رساند برف سردي تا ثري  دم به دم ز انبار بي حدّ و شگرف  تفّ دوزخ محو كردي مر مرا تا نسوزد پرده هاي عاقلان  سوختي از نار ِ شوق آن كوهِ قاف  بهر تهديد لئيمان دره ايست  بَردِ لطفش بين كه بر تو سابق است  سابق و مسبوق ديدي بي دوي  كه عقول خلق از آن كان يك جو است  كي رسد بر چرخ ِ دين، مرغ گلين؟ زانكه نشو او ز شهوت، وز هواست  تا ز رحمت پيشت آيد محملي  گر بلي گوئي، تكلف ميكني  قهر بر بندد بدان ني روزنت  تا در آيد نصر حق از پيش و پس  با زبان حال گفتي "اهدنا" ميشود آن زفت، نرم و مستوي  چون كه عاجز آمدي، لطف و ِبر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **155. نمودن جبرئيل عليه السلام خود را به مصطفي صلي الله عليه و آله و سلم بصورت خويش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش** | | |
| مصطفي ميگفت پيش جبرئيل مر مرا بنماي محسوس آشكار گفت: نتواني و طاقت نبودت گفت: بنما تا ببيند اين جسد آدمي را هست حسّ تن سقيم بر مثال سنگ و آهن، اين تنه سنگ و آهن مولدِ ايجادِ نار باز آتش دست كار ِ وصفِ تن باز در تن، شعله ابراهيم وار گر بر آري از درونت آتشي لاجرم گفت آن رسول ِ ذو فنون ظاهر اين دو به سنداني زبون پس به صورت آدمي فرع جهان ظاهرش را پشه اي آرد به چرخ چون كه كرد الحاح و بنمود اندكي شهپري بگرفت شرق و غرب را چون ز بيم و ترس بي هوشش بديد آن مهابت، قسمت بيگانگان هست شاهان را زمان بر نشست دور باش و نيزه و شمشيرها بانگ چاووشان و آن چوگانها اين براي خاص و عام رهگذر از براي عام باشد اين شكوه تا من و ماهاي ايشان بشكند شهر از آن ايمن شود، كان شهريار پس بميرد آن هوسها در نفوس باز چون آيد به سوي بزم ِ خاص حلم در حلم است و رحمتها به جوش طبل و كوس هول باشد وقت جنگ هست ديوان محاسب عام را آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا جوشن و خود است مر چاليش را اين سخن پايان ندارد، اي جواد اندر احمد آن حسي كو غارب است و آن عظيم الخلق او كان صفدر است قابل تغيير اوصافِ تن است اوست بي تغيير لا شرقية آفتاب از ذره كي مدهوش شد؟ جسم احمد را تعلق بُد، بدان همچو رنجوري و همچون خواب و درد خود نتانم، ور بگويم وصفِ جان روبهش گر يك دمي آشفته بود خفته بود آن شير كز خواب است پاك خفته سازد شير خود را آن چنان ور نه در عالم كه را زهره بُدي نقش احمد ز آن نظر بيهوش گشت مه همه كفّ است معطي نور پاش احمد ار بگشايد آن پرّ جليل چون گذشت احمد ز سدره مرصدش گفت او را: هين بپر اندر پي ام باز گفتا: کز پيم آي و مايست باز گفت او را: بيا اي پرده سوز گفت: بيرون زين حدّ، اي خوش فر من حيرت اندر حيرت آمد اين قصص بي هشيها جمله اينجا بازي است جبرئيلا، گر شريفي ور عزيز شمع چون دعوت كند وقتِ فروز اين حديث منقلب را گور ُكن بند كن مشك سخن پاشيت را آنكه بر نگذشته اجزاش از زمين لا تخالفهم حبيبي دارهم اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم تا رسيدن در شه و در ناز خوش موسيا، در پيش فرعون زمن آب اگر در روغن جوشان كني نرم گو، ليكن مگو غير ِ صواب وقت عصر آمد، سخن كوتاه كن گوي مر ِگل خواره را كه: قند ِبه نطق جان را روضۀ جانيستي اين سر خر در ميان قندزار ظن ببرد از دور، كاين آن است و بس صورت حرف آن سر خر دان يقين اي ضياء الحق، حسام الدين در آر تا سر خر چون بمُرد از مسلخه هين ز ما صورت گري و جان ز تو مثنوي صورت بود، جانش توئي بر فلك محمودي، اي خورشيدِ فاش تا زميني، با سمائي ِ بلند تفرقه بر خيزد و شرك و دوي چون شناسد جان من جان تو را موسي و هارون شوند اندر زمين چون شناسد اندك، او منكر شود پس شناسايي بگردانيد رو زين سبب، جان نبي را جان ِ بَد اين همه خواندي، فرو خوان "لمْ يكن" پيش از آن كه نقش احمد فر نمود كاين چنين كس هست؟ يا آيد پديد؟ سجده مي كردند كاي ربّ بشر تا به نام احمد از يستفتحون هر كجا حرب مهولي آمدي هر كجا بيماري مزمن بُدي نقش او مي گشت اندر راهشان نقش او را كي بيابد هر شغال؟ نقش او بر روي ديوار ار ِفتد آن چنان فرخ بود نقشش برو گشته با يك روئي اهل صفا اين همه انکار و کفران زادشان آنهمه تعظيم و تفخيم و وداد قلب، آتش ديد و، در دم شد سياه قلب ميزد لاف اشواق محك افتد اندر دام مكرش ناكسي كاين اگر نه نقدِ پاكيزه بُدي هيچ او لاف محک ديدن زدي؟ او محك مي خواهد، اما آن چنان گر بگويم تا قيامت زين کلام آن محك كه او نهان دارد صفت آينه كاو عيبِ رو دارد نهان آينه نبود منافق باشد او آينه جو، راست گوئي بي نفاق تا که عين آينه ات سازد خدا عرش چه و؟ چرخ چه؟ اي ذولباب |  | كه چنانكه صورت توست، اي خليل  تا ببينم من تو را نظاره وار حس ضعيف است و تنك سخت آيدت  تا چه حدّ حس نازك است و بي مدد ليك در باطن يكي خلق عظيم  ليك هست او در صفت آتش زنه  زاد آتش زين دو والد قهربار هست قاهر بر تن او و، شعله زن  كه از او مقهور گردد برج نار آتشت گردد مطيع و دلخوشي رمز "نحن الاخرون السابقون"  در صفت از كوه آهنها فزون  وز صفت اصل جهان، اين را بدان  باطنش باشد محيط هفت چرخ  هيبتي كه ُكه شود زآن مُندكي  از مهابت گشت بي هُش مصطفي  جبرئيل آمد در آغوشش كشيد وآن تجمش، دوستان را رايگان  هول سرهنگان و صارم ها به دست  كه بلرزند از مهابت شيرها كه شود سُست از نهيبش، جانها كه كندشان از شهنشاهي خبر تا كلاه كبر ننهند آن گروه  نفس ِ خود بين، فتنه و شر، كم كند دارد اندر قهر، زخم و گير و دار هيبت شه مانع آيد ز آن نحوس  كي بود آن جا مهابت يا قصاص؟ نشنوي از غير چنگ و ني خروش  وقت عشرت، با خواص آواز ِ چنگ  و آن پري رويان گرفته جام را وين شراب و نُقل در بزم ِ صفا وين حرير و بُرد مر تعريش را  ختم كن و الله اعلم بالرشاد خفته اين دم زير خاكِ يثرب است  بي تغير مقعد صدق اندر است  روح ِ باقي آفتابِ روشن است  بي ز تبديلي كه لا غربية شمع از پروانه كي بي هوش شد؟ اين تغير آن ِ تن باشد، بدان  جان از اين اوصاف باشد پاك و فرد زلزله افتد در اين كون و مكان  شير جان مانا كه آن دم خفته بود اينت شير نرمسار ِ سهمناك  كه تمامش مرده دانند اين سگان  كاو ربودي از ضعيفي تر بدي  بحر او از مهر كف، پر جوش گشت  ماه را گر كف نباشد، گو مباش  تا ابد مدهوش ماند جبرئيل  و ز مقام جبرئيل و از حدش  گفت: رو رو، من حريف تو نيم  گفت: رو، زين پس مرا دستور نيست من به اوج خود نرفتستم هنوز گر زنم پرّي، بسوزد پرّ من  بي هشي خاصگان اندر اخص  چند جان داري كه جان پردازي است  تو نه اي پروانه و نه شمع نيز جان پروانه نپرهيزد ز سوز شير را بر عكس، صيد گور ُكن  وامكن انبان قلماشيت را پيش او معكوس و قلماش است اين  يا غريبا نازلا في دارهم  يا ظعينا ساكنا في ارضهم  رازيا با مرغزي مي ساز خوش  نرم بايد گفت، قولا ً لينا ديگدان و ديگ را ويران كني  وسوسه مفروش در "لين الخطاب"  اي كه عصرت عصر را آگاه كن  نرمي فاسد مكن طينش مده  کز حرف و صوت مستغنيستي  اي بسا كس را كه بنهاده ست خار چون ُقچ مغلوب، وا ميرفت پس  در رز معني و فردوس برين  اين سر خر را از اين بطيخ ِ زار نشو ديگر باشدش زين مطبخه  ني غلط، هم اين ز تو، هم آن ز تو هم جهت، هم نور و، ارکانش توئي بر زمين هم تا ابد محمود باش  يك دل و، يك قبله و، يك خو شوند وحدت است اندر وجودِ معنوي  ياد آرد اتحادِ ماجرا  مختلط خوش همچو شير و انگبين  منكري اش پردۀ ساتر شود خشم كرد آن مه ز ناشكري او ناشناسا گشت و پشت پاي زد تا بداني لجّ آن گبر كهن  نعتِ او هر گبر را تعويذ بود از خيال روش دلشان مي طپيد در عيان آريش، هر چه زودتر ياغيانشان مي شدندي سر نگون  غوثشان كرّاري احمد بُدي  ياد اوشان داروي شافي شدي  در دل و در گوش و در افواهشان  بلكه فرع نقش او، يعني خيال  از دل ديوار خون دل چكد كه رهد در حال ديوار از دو رو آن دو روئي عيب مر ديوار را چون در آمد سيد آخر زمان چون بديدندش به صورت، بُرد باد قلب را در قلب، كي بوده ست راه؟ تا مريدان را در اندازد به شك  اين گمان سر بر زند از هر خسي  كي به سنگ امتحان راغب شدي؟ يا به سنگ امتحان شوقش بُدي؟ كه نگردد قلبي او زآن عيان  صد قيامت بگذرد واين ناتمام ني محك باشد، نه نور معرفت  از براي خاطر هر قلتبان  اين چنين آئينه را هرگز مجو ختم کن والله اعلم بالوفاق که نمائي عرش را همچون سها فهم کن والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **ٍپايان دفتر چهارم** | | |